

محمود درویش

یادداشتهای غم‌انگیز روزانه

کتابخانه رستار

@ArtLibrary

برگردان: امیره ضمیری



یادداشتهای غم انگیز روزانه

کتابخانه رستار

@ArtLibrary

یادداشتهای غم‌انگیز روزانه

برگردان:
امیره ضمیری



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۶۳



درویش، محمود

یادداشت‌های غم‌انگیز روزانه

برگردان: امیرة ضمیری

چاپ اول: ۱۳۶۳

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

تیراژ: ۵۵۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

فهرست

- | | |
|-----|--|
| ۹ | ۱. روزگاری که ماه در چاه نیفتاده بود |
| ۳۷ | ۲. وطن... در خاطره‌ها و جامه‌دانها! |
| ۶۵ | ۳. یادداشتهای غم‌انگیز روزانه |
| ۹۵ | ۴. من و تو و نبردی که در پیش داریم |
| ۱۲۱ | ۵. به سوی جهان می‌روی، اما... با جهان بیگانه‌ای! |

روزگاری که ماه در چاه نیفتاده بود

— هان ای پدر، با من بگو، چه می کنی؟
دل گم گشته ام را باز می جویم، دلی که آن شب از کف دادم.
— چگونه است که در اینجا آن را می جویی؟
: اگر اینجا پیش نجویم پس کجا باز جویمش!
در این سرزمین است که دلم را پاره پاره می یابم؛ روی زمین خم
می شوم و آن را دانه دانه برمی چینم، بدانگونه که در آبان ماه زنان
روستایی، دانه های زیتون را از شاخه ها فرو می چینند.
— شگفتا! تو سنگریزه ها را از زمین برمی چینی!

: آری سنگریزه ها، یادبودهای گذشته اند، چه بسا که نشانه های
قلب من توانند بود، نشانه هایی که به ریگهایی بدل شده اند. آری، من
به دنبال چیزی می گردم که از دست دادنش مرا در خود گم کرده است.
این جستجو گواهی بر آن است که من این گمگشتگی را نمی پذیرم و
دلیلی است بر آن که تا زمانی که گم شده خویش را نیابم، از پای
نخواهم نشست.

— پدر! بازگو، دیگر چه می کنی؟
: تورا گفتم؛ ریگهایی را که به قلبم شبیه است پیدا می کنم و از
آنها با انگشتان ملتهبم واژه هایی می سازم تا مگر پیام خویشتن را به
سرزمینهای دور فرستم؛ آری سنگریزه ها را تجسم می بخشم.

— پدر! مرا سخنی دیگر گوی.

: من خود نمی دانم از چه سخن می گویم. زنی که با او گفتگو می کنم خود نشانه ای از «غربت» دیگر دارد.

— پدر! آیا در کودکی از ماه می ترسیدی؟

: آری چنین می گویند. ولی درست نیست که کودکان همیشه از ماه بترسند. اگر پرتوی ماه نبود، در کودکی پدرم را گم می کردم و یتیم می شدم! در آن زمان، ماه هنوز در چاه فرو نیفتاده بود؛ بر فراز سرم می درخشید و به من نزدیکتر از درخت توتی بود که در خانه پدر بزرگم روییده بود. همین که ماه پدیدار می شد، سگ پارس می کرد. در آن شب مهتابی که نخستین گلوله طنین افکند، از جشن زفافی که نیمه شب انجام می گرفت، متحیر شدم. هنوز بیاد دارم آن کاروان دراز را در شبانگاهان، که ماه بر فراز سرمان بود و ما را همراهی می کرد. بعدها دانستم که از سرزمین خود بیرون رانده می شدیم. آری همانگونه که تو را گفتم، اگر ماه نمی تابید در تاریکی کاروان، پدرم را گم می کردم.

— از یادبودهای گذشته بگو.

: به یاد می آورم که در کودکی، تنها سفر کردن را آموختم. مادرم به عکا رفته بود و من از رفتنش و از تنهایی خویش دل آزرده بودم. آخر من هم عکا را دوست می داشتم! سالها پیش آنجا در نظرم دورترین نقطه دنیا بود و اکنون در این آوارگی، عکا بار دیگر برایم دورترین نقطه دنیا شده است. پنج ساله بودم که به دنبال مادرم، راه عکا را پیمودم.

— چگونه توانستی راه را پیدا کنی؟

: شاهراهی که به سوی مغرب می رفت، تنها راهی بود که به عکا

۱. منظور نویسنده نخستین گلوله آغاز جنگ و درگیری در سرزمین فلسطین است و گویا اعراب روستایی در روز روشن، جشنهای عروسی را برگزار می کردند.

می انجامید. هوا بسیار گرم بود و من از گرما و تشنگی می گریستم. بارها بر زمین نشستم تا اندکی از رنج راه بیاسایم. اندیشیدم تا از نیمه راه برگردم ولی شکست برایم شرم آور بود.

— تو از شکست چه می دانستی؟

: شکست یعنی چیزی را بخواهم و نتوانم فراچنگ آورم، شکست یعنی کاری را آغاز کنم و آن را پایان نرسانم. کوتاه سخن، راهم را به سوی عکا پیش گرفتم و به دروازه شهر رسیدم، به آنجا که راههای پراکنده به هر سو کشیده اند.

سرانجام، راهی را که به جنوب می رفت پیش گرفتم. این راه مرا به تپه ای مشرف به دریا می رساند، مادرم آنجا نبود. به دروازه شهر بازگشتم و این بار به سوی شمال رفتم—راهی که به بیروت می انجامید—مادرم آنجا هم نبود. باز به جای نخستین برگشتم، به طرف مغرب رفتم، این راه مرا به مرکز شهر می برد. به خانه ای درآمد و از ساکنان آن آب خواستم؛ به من آب دادند و پرسیدند چه کسی را می جویم؟ گفتم: مادرم را.

— چگونه کودک می توانی مادرش را در شهری شلوغ پیدا کنی؟

: به هر حال من چنین کردم و مطمئن بودم که در میان هزاران چهره او را خواهم شناخت. غروبگاهان نزدیک می شد و من ناگزیر باید به روستا برمی گشتم. چه می توان کرد، کودکی پنج ساله طعم شکست را چشیده بود. به جایی که راه، چند شاخه می شد رسیدم و دوباره راهی را که آمده بودم، با سرافکندگی در پیش گرفتم. تاریکی شب دشت را فرا می گرفت و من سخت می ترسیدم. در کنار جاده ایستادم. کامیونی در برابرم ایستاد، راننده اش پرسید کجا می روم، گفتم به «بروه». مادرم در خانه بود و خویشانم با همسایه ها همه جا را، حتی درون چاههای

روستا را در جستجوییم گشته بودند. روستاییان می‌پنداشتند هر کودکی که گم شود حتماً در چاه افتاده است. مادرم از شادی می‌گریست و من نیز به همراهش می‌گریستم. لحظه‌ای بعد که از خوشحالی یافتن کودکش باز ایستاد، مرا به باد کتک گرفت و سرانجام پدر بزرگم بدادم رسید و نوازشم کرد و به من شیرینی داد. این بود خاطره نخستین سفرم که با شکست به پایان رسید.

این نخستین ناکامییم در عکا بود. من در این شهر هرچه را جستجو کرده‌ام، هرگز نیافته‌ام. در کودکی مادرم را جستجو کردم و نویدانه به روستا باز گشتم. سالیانی پس از آن در جستجوی معشوقه‌ام به عکا رفتم و همه جا را زیر پا گذاشتم، او را به مرد دیگری داده بودند؛ و در همین شهر بود که مدتها دنبال کار می‌گشتم و با بیکاری و فقر دست بگریبان بودم؛ و در عکا بود که هنگام جستجوی همزمان خود به زندان افتادم و دژخیمی نابکار شکنجه‌ام داد. برای من، عکا پایان مرزهای جهان و سر آغاز تلاشها و شکستها بود. حصار بلندش راروزگار درهم شکسته و گرد زمانه بر آن نشسته بود.

— آیا از سرگذشت جهان چیزی بیاد داری؟

: تصویری مبهم در یادم مانده، تصویری که مرا یاری می‌دهد تا پندارها و رؤیاهای گذشته را، پیش از اینکه در ذهنم شکل بگیرند، بیاد آورم.

بازگشت به این رؤیاها مرا بر آن می‌دارد تا هویت خویش را بیاد آورم. و بدینسان من در حالت رؤیای همیشگی بسر می‌برم. این حالت نتیجه شادی و اندوه بیهوده نیست. من با بالهای خیال پرواز نمی‌کنم که گاه زمین را به عظمت صخره‌ای بلند بینم و گاه چون پرنده‌ای کوچک. برآستی من در حالتی خویشتن را دریافته‌ام که اگر خاطرات گذشته‌ام را با رؤیا پیوند ندهم و از آن کمک نجویم، هرگز در چشمم

به امری مسلم در نخواهد آمد و بگونه واقعی استوارتر از درختی تناور جلوه نخواهد کرد و جزئی از هستی من نخواهد بود.

رؤیا در حالت عام خود—بدون پیوند با صخره‌ای از هر شکل و قالبی که بتوان تصور کرد—نمی‌تواند تو را برانگیزاند. درست است که اشیاء جز در مواردی که وضع آنها روشنگر وابستگی تو به زندگی و یا کانون کشمکشی باشند، چندان مقدس نیستند. با اینهمه، تنها دلیل اصلی اینکه اشیاء تا این پایه نزد تو گرانقدر می‌نمایند، ناداری تو نیست؛ مگر نه آنست که تهیدستان سرزمینهای غارت شده، به استقبال مرگ می‌شتابند تا با بدست آوردن آزادی به فقر گذشته بازگردند؟ غالباً در رقابتهایی که در گفتگوهای انقلابی و سخن‌پردازیهای زیبا با هم داریم، یک چیز را از یاد می‌بریم و آن اندیشیدن به معنویت و کرامت انسانهاست. ممکن است آنچه من درباره سرزمین خود می‌گویم درست نباشد، با این وصف من تنها در سرزمین خود می‌توانم حقیقت را لمس کنم.

— چرا حقیقت را باز نمی‌گویی؟ آیا از خاطره‌های گذشته، دوری

می‌جویی؟

: بگو خواهم گفت؛ من هرگز خوشبختی‌های گذشته را نمی‌ستایم و سرود تیره روزیهای امروز را نمی‌خوانم. ما زحمتکشان را سرزمینی به نام وطن نیست؛ با اینهمه، محرومان از وطن را نیز وطنی هست. شاید از خوشبختی ماست که وطنمان آمیزه‌ای از صداقت و زیبایی است. این محرومیت‌های ما نیست که به وطنمان چنین زیبایی دردناکی بخشیده است؛ وطن ما، در واقعیت خود، یک رؤیاست و در رؤیای خود، یک واقعیت، ما شور و شوق آن نداریم که بیابانی خشک را فراچنگ آوریم. آنچه ما می‌جوییم بهشت است؛ آری، ما در اشتیاق زیستن در سرزمینی هستیم که از آن ماست. آرزومندیم که همانند انسانهای دیگر در

سرزمین خود زندگی کنیم.

—در این باره بیشتر بگو!

: آری در این سرزمین بود که هزاران انسان شهید شدند؛ آنان از کسی فریب نخورده بودند، بسیاری از قربانیان بیگناه حتی سرزمین خود را ندیده بودند اما در آتش عشق آن می سوختند و سرانجام جان بر سر این کار نهادند. مرزها و سرگذشتها هرگز راه خطا نمی پویند، مگر بر سر عشق این سرزمین نبود که پیامبران^۱ و بینوایان و اشغالگران تا حد کشت و کشتار پیش رفتند؟! از هم آغوشی مدیترانه با حصار کرمل بود که دریاچه طبریه زاده شد. در آن نزدیکیها دریایی است که آن را دریای مرده اش می نامند. شاید بدان سبب که در این سرزمین آسمانی باید قربانی داد، تا رنج زندگی کاستن گیرد و شادی همچنان بیاید. انبوهی و شکوه جنگلها در جلیل علیا، آنچنان است که گویی کوه و جنگل با انسان سخن می گویند، آری سرزمین من چنین است. پدر دوستم که مقیم بیروت بود، گزاف نگفته است که هنگام مرگ بوی شکوفه های لیموی باغهای یافا را، در فصل شکفتنشان بویده و سر بر بالین گذاشته و مرده است!

—آیا وطن تو بهشت گمشده است؟

: من از این تعبیر ناخشنودم، چرا که تسلیم، به واقعیت نومیدانه ایست که به پایان خود رسیده است. میان بهشت گمشده به معنای مطلق آن، با بهشت گمشده من، یعنی فلسطین، تفاوتی آشکار

۱. منظور نویسنده پیامبران بنی اسرائیل اند که وقایع جنگهایشان در کتب مقدس یهودیان ذکر شده است. من جمله «یهوشع بن نون»؛

و در آن روز یهوشع، مقیده را گرفت و آن و ملکش را به دم شمشیر زده، ایشان و همه نفوس را که در آن بود هلاک کرد و کسی را باقی نگذاشت و بطوری که با ملک اریحا رفتار نموده بود با ملک مقیده نیز رفتار کرد... (باب دهم، آیه های ۲۸ تا ۳۰، صحیفه یهوشع بن نون.)

است؛ مرا اشتیاق بدست آوردن بهشت گمشده همچنان در دل پابرجاست و تا هنگامی که نبرد فلسطینیان برای بازپس گیری آن ادامه دارد، بهشتان گمشده نیست، بهشتی اشغال شده است؛ این بهشت را می توان باز پس گرفت. البته منظور من تأکید نیست بر آنچه که رادیوهای عربی پس از شکست در جنگ شش روزه تکرار می کردند که: «ما نبردی را باختیم و جنگ با اسرائیل هنوز ادامه دارد». چرا که آنان برای سرپوش گذاشتن برضعفهای خویش چنین می گفتند. بلکه منظور من این است که یک فلسطینی نمی تواند به وطنش چنان بنگرد که اعراب به اندلس می نگرند و نیز نمی تواند همچون مؤمنانی که منتظر پاداش آسمانی اند، دست بردست بگذارد و منتظر بماند. میان فلسطین و اندلس تفاوتی در حد مرگ و زندگی است. تئوریستهای انقلابی که به این مسأله از دیدی یکسان می نگرند، شاید حسن نیت داشته باشند اما این برای ما سودی ندارد. چرا که آنان در پی تجسم زیباییها و تقویت اتحاد اعراب اند. آری اگر ما این تشابه را بپذیریم و به دور خود و خواسته هایمان دیواری از اشتیاق الهامبخش بکشیم، آنها بیش از ما فلسطینیان خواهند گریست... اما زمانی که شوق وطن، ما را بر آن می دارد که تفنگ برداریم و برای بیان تفاوت میان فلسطین و اندلس پیکار کنیم، انقلابیهای شیفته تراژدیهای ملت های کهن، بخاطر درهم ریختن انسجام تاریخی اوضاع به ما اعتراض می کنند. اندیشه بهشت گمشده، شاعرانی را که دستمایه ای ناچیز دارند بر می انگیزد، اما روحیه فلسطینیان را به ضعف می کشاند. ایستادگی و نبرد خونین ماست که سرزمین ما را بر بهشت برتری می بخشد.

— آیا توهم دچار چنین حالتی نشدی پس از آنکه کودکی را پشت سر گذاشتی و دریافتی که مالکیت آن دوران، برای همیشه از دست رفته است؟

: هیچ کودک نمی‌تواند نسبت به جایی که در آن متولد می‌شود و یا زندگی می‌کند ادعایی داشته باشد. زیرا وطن سرزمینی است که «ولادت» ملتی در آن اتفاق افتاده باشد، نه فردی معین. ولادت فردی، ساختگی و مکان آن اتفاقی و تصادفی است. اکنون می‌بینم که تولد من و اسرائیل، هر دو در یک مکان است. در حقیقت گروهی بیگانه از سرزمینهای دور و نزدیک، زادگاهم را به زور تصرف کرده و در آن به زاد و ولد پرداخته‌اند. زاد و ولد اشغالگران در سرزمینهای دیگر، هرگز حق ملیت بوجود نمی‌آورد. برعکس، زاد و ولد ملتی در سرزمین اجدادی یعنی در وطن خویش، راز جاودانگی آن ملت و حق مشروع آن است. اکنون ما را از ورود به سرزمین اجدادیمان بزور بازداشته‌اند. تبعید ما از سرزمینمان، دگرگونی مهمی در نظام طبیعی اشیاء پدید نیاورده است. اما معادله تولد به معنای راستین آن کامل نخواهد بود مگر آنکه پیوند زناشویی انسانها با اتحاد ملت، خاک و بهره‌مندی از حق، هماهنگ باشد. تولد اسرائیل در سرزمین فلسطین نتیجه پیوند اشغالگران با شمشیر و تورات است و نه بر بنیان حق ملتهای یک سرزمین. من از دگرگونی مفاهیم در این حالت، و در راه این مبارزه بیمناک نیستم.

از تمام این سخنان می‌توان نتیجه گرفت که من احساس نمی‌کنم که دلبستگی به مالکیت را، هرچند کودکانه، از دست داده باشم. آنچه به من یاری داد تا خسران را احساس نکنم، شرایط آوارگی و تبعید بود. زیرا عزیمت من از سرزمین فلسطین هرگز اختیاری نبوده است؛ ما را از سرزمینمان بیرون کردند.

شرایط زندگی در تبعید و آوارگی! این شرایط خود بخود روی نموده‌اند و ریشه‌های عمیق تاریخی دارند. سرسختی و مقاومت ما تا کنون نتیجه‌ای ببار نیاورده است، زیرا به شناخت ریشه‌های آوارگی خود نپرداخته‌ایم. فلسطینیان سالهای بسیاری از عمر خود را در تبعید

گذرانده‌اند و تجارب کافی بدست آورده‌اند و باید بدانند که شرایط تبعید، کمبود غذا و رفاه، تنها شرایط ظاهری امر را بازگو می‌کنند. و چه بسا که غارتگران فلسطین را این پرخاشگریها خشنود می‌سازد، زیرا نتیجه آن تضعیف نیروهای ماست. آری، اعتراض به شرایط تبعید، نقطه امیدی برای اسرائیل بشمار می‌آید و از این راه توانسته است میان ما و برادران لبنانی اختلاف پدید آورد. این را نمی‌گویم تا مدیریت و روش لبنانی‌ها را تحسین کنم، بلکه می‌خواهم بیشتر این مسأله را مطرح کنم که ما هنگامی که گرفتار جزئیات مسائل داخلی گروههای خود هستیم، نباید اشغالگر را از یاد ببریم.

در روزهای تبعید، وقتی خویشانت به تو نهیب می‌زدند که تو فلسطینی هستی و حق نداری بیش از دیگران درس بخوانی چرا که راه آینده به روی تو بسته است، تو نمی‌توانستی آتش خشم را خاموش سازی با اینهمه، تذکر آنان، نخستین کلیدهای آگاهی تو بر حالتی بودند که تا سالها بر وجودت سنگینی می‌کرد. در آن هنگام بود که دریافتی مسأله تو تنها برابری حقوق و بدست آوردن نان بیشتر در شرایط اضطراری نیست. در آن سالهای کودکی، به‌طور غریزی، احساس کرده بودی که رهایی تو از تحقیر، در گرو رهایی تو از شرایطی است که فرجامی جز تحقیر ندارد. این آغاز رابطه‌ای اجتناب ناپذیر، و نه اتفاقی، با دنیای نخستینت بود و بدینسان روستای پر از رمز و راز تو، با آن کوچه‌های تنگش که بر تپه‌ای برآمده از بیابان عکا ایستاده بود، بصورت راه حلی برای مشکلی که از فهم آن ناتوان بودی، درآمده بود. اشیای متروک دوران کودکی دوباره جان گرفتند و شور و شوق بازگشت به سرزمین فلسطین برای بدست آوردن آنها، وسیله‌ای شدند تا تو نیز همانند دیگران، بتوانی شباهت عادی خود را با دیگران ثابت کنی و نشان دهی که تو هم، روزی درست مثل آنان دارای همه چیز

بودی و این آوارگی است که تو را بدین روز نشانده است. بنابر این دلیلی برای تحقیر تو باقی نمی ماند. این استدلال مخصوصاً در روزهای عید، آتشی در درونت شعله ور می ساخت، زیرا دیگران لباس نومی پوشیدند و از خوشمزگی شیرینیها و خوراکیهای عید گفتگو می کردند اما تو با پدر و پدر بزرگت در صف گدایان می ایستادی تا سهم خود را از غذا و لباسی که نمی دانستی از سوی کیست، بدست آوری.

— این چه وقت اتفاق افتاد؟

: سال ۱۹۴۹، یک سال پس از هجرت و آوارگی.

— سال ۱۹۴۸ هنوز نقدینه ای داشتید؟

: آری، روزهای خوشی را می گذرانندیم. پدر بزرگم کیسه پول بزرگی داشت و می توانست ما را در لبنان بگرداند. او ما را به باغهای سیب می برد تا میوه هایی را که بر درخت بود، خریداری کنیم. هر هفته، ما را به بیروت می برد— شهری که پس از عکا دیده بودم. هنوز تلخی آوارگی را نچشیده بودیم... روزها را به سفر و سیاحت می گذرانندیم و منتظر بودیم تا ارتش اعراب ظرف چند هفته بر اشغالگران پیروز شود و دیگر بار به «بروه» باز گردیم. ما در هیچ چادری فرود نیامدیم. از «رمیش» گذشتیم و بعد شبی را در «بنت جبیل» که فریاد تبعیدیان در آن طنین افکنده بود، گذرانندیم. «بنت جبیل» طویله ای بود که هزاران انسان در آن می لولیدند. این دومین شبی بود که دور از خانه و کاشانه خود می گذرانندیم. نخستین شب را در منطقه بدویان در «الجلیل» گذرانده بودیم؛ جایی که دهها نفر از «مهمانان» گرد بشقاب «نیمروئی» را گرفته بودند. پس از آنکه به «جزین» رسیدیم، نخستین بار جویهای آب روان را که از خانه ها می گذشت دیدیم و نیز منظره آبشارها را تماشا کردیم. وقتی سرما شدت یافت به «دامور» منتقل شدیم. در آنجا باغستانهای موز را زیر پا گذاشتیم؛ مدتی در ساحل بازی و در دریا

شنا کردیم. هنگامی که همراه برادرم از خیابان پهنی می‌گذشتم، با اتومبیلی تصادف کرد، اما صدمه جسمی ندید. تا مدتی دچار پریشانی حواس شد و سالها بعد، از آن رهایی یافت.

پدربزرگم مشتری خوب روزنامه‌هایی بود که بازگشت نزدیک به سرزمینمان را به او نوید می‌داد. هنگامی که اخبار را با صدای بلند و عینک فرو افتاده در زیر چشمهایش می‌خواند، دورش حلقه می‌زدیم. خواندن روزنامه او را از جمع‌آوری اسبابها برای بازگشت به فلسطین باز می‌داشت و گرفتار تردید و انتظار می‌شد. اندک اندک، صدای بلندش آرام می‌شد و عینکش به جای اول برمی‌گشت. در شبهای زمستان، غربت زندگان گردهم می‌نشستند و از جنگهایی که فلسطین را فرا گرفته بود می‌گفتند و چگونگی سقوط «بروه» را در روزنامه‌ها می‌خواندند.

— آیا بروه پیشتر از آن سقوط نکرده بود؟

: چرا، یک شب سقوط کرد ولی روستاییان غیرتمند با سلاح ابتدایی خویش و با کمک مردم دهکده‌های مجاور آنجا را آزاد ساختند و به محض آزاد کردن «بروه»، برای جمع‌آوری محصول که منتظر خرمن بود، آماده شدند. اما ارتش آزادیبخش دهکده را تصرف کرد و نمی‌دانیم چگونه بدست یهودیان افتاد.

بیست سال بعد و پس از سقوط بسیاری از شهرهای عربی فلسطین، روزی در رستورانی نشسته بودم و با دوستی راز دل می‌گفتم. سخنانم به مذاق مردی که در رستوران کنارمان نشسته بود، خوش نیامد؛ با دلایلی که خود فکر می‌کرد قانع‌کننده است، به دفاع از مظالم اسرائیلیان برخاست. به من می‌گفت: تو اعراب را نمی‌شناسی، اگر آنها را می‌شناختی هرگز از عدالت با چنین لحنی سخن نمی‌گفتی. از او خواستم تا بیشتر توضیح دهد. ابرو درهم کشید و از من پرسید که آیا هیچگاه درباره روستایی به نام «بروه» چیزی شنیده‌ام. گفتم: نه، کجاست؟

گفت: آن را روی زمین نخواهی یافت، زیرا منفجرش کردیم و خاکش را از سنگ پالودیم، سپس همه زمینها را زیر و رو کردیم و آن را درپناه درختان از چشم دیگران پوشیده داشتیم. گفتم: برای اینکه جنایت معلوم نشود؟ با اعتراض سخنم را قطع کرد: نه، برای اینکه جنایت این روستای نفرین شده معلوم نشود. گفتم: جنایت؟!... این روستای تیره روز، چه جنایتی کرده بود؟ گفت: در برابر ما مقاومت کرد... با ما جنگید. ما را به خسارت بزرگی دچار کرد. مجبور شدیم دوبار آن را تصرف کنیم؛ بار اول شبانگاهان که گرم خوردن شام و نوشیدن چایی بودیم، دهقانان ما را غافلگیر کردند و دهکده را از ما پس گرفتند؛ چگونه چنین توهینی را می توان پذیرفت؟ تو اعراب را نمی شناسی و این منم که دارم آنان را به تومی شناسانم.

وقتی به او گفتم که عرب هستم و آنجا دهکده من است، با لحن محبت آمیزی در پی عذرخواهی برآمد و درباره صلح سخنها گفت. سپس از من دعوت کرد به مغازه اش سری بزنم. او اسباب و وسایل خانگی رفته شده از شهر «قنطره» را در معرض حراج گذاشته بود.

بعدها، به خاطر دو شهرک یهودی نشین که بر زمینهای «بروه» ساخته بودند، یهودیان آنجا جشن گرفتند. در آن زمان من در یک مصاحبه مطبوعاتی از ظلمی که بر اعراب می رفت، سخن می گفتم که نماینده یکی از روزنامه های یهودی که از پروژه اسکان یهودیان در سرزمین اشغال شده فلسطین حمایت می کرد، زبان به اعتراض گشود. من خبر جشن را به او نشان دادم و او بالحنی مزورانه به عذرخواهی پرداخت و سخنانی درباره صلح بر زبان راند.

صهیونیسم جنایت می کند و به دنبال آن به انکار و پوشش می نشیند. در رویارویی با قربانیان خود، از صلح و دوستی سخن می گوید و نقاب بشر دوستی بر چهره می زند.

«زمینی را ارزانی شما داشتم که بر آن زحمتی نکشیده بودید و شهرهایی که آنها را خود نساخته بودید و در آن سکونت گزیدید و انگوری و زیتونی که خود نکاشته بودید و می خوردید.»^۱

— آیا پس از این پیشامدها از سرزمین خود «بروه» دوباره دیدار کرده‌ای؟

: وقتی پدر بزرگم فهمید که عزیمت ما به لبنان بخاطر سیر و سیاحت نبود و جنگ با اشغال فلسطین و نابودی همه چیز پایان یافته و دانست آن نهال انگوری را که به دست خود کاشته بود، اکنون یهودیان می‌خورند و حال آنکه خود با کارت اعانه از بنیادهای خیریه کمک می‌گیرد، احساس کرد که بیرون آمدن از «بروه» اشتباه بوده است. دیگر کار از کار گذشته بود و غربت و تبعید و آوارگی سرنوشت ما بود. امیدهایی که به ارتشهای اعراب بسته بود به یأس بدل شد، اما با این همه، از این نومیدی نتیجه گرفت که باید شخصاً در راه بازگشت به سرزمین خود مبارزه کند و سلاح بر دوش گیرد. سلاح دیگران درخور اعتماد او نبود. آرزوی بازگشت به سرزمین اشغال شده، پدر بزرگ را برانگیخت تا به فلسطین — به هر قیمتی که ممکن است و هر نتیجه‌ای که داشته باشد — بازگردد.

ما دسته‌ای بودیم که در شبی وحشتناک و تاریک، به استقبال مرگ شتافتیم؛ برای جلوگیری از نابودی گروهی افراد خانواده در صورت تعرض واحدهای دشمن، به طور پراکنده راه سپردیم. پس از دوشبانه روز سینه خیز رفتن و از راههای دشوار گذشتن به قریه‌ای رسیدیم و به یکدیگر پیوستیم؛ آری، ما باز در فلسطین بودیم. این بود ماجرای بازگشت ما. هرگز نمی‌دانستیم که می‌رویم تا پناهندگی به لبنان را به

۱. قطعه‌ایست که احتمالاً از کتب مقدس یهودیان نقل شده و در آن خدا یهودیان را مورد خطاب قرار داده است.

پناهندگی در وطن—فلسطین—بدل کنیم. و هرگز نمی دانستیم که حضور ما در وطن، تابع قانونی است که اشغالگران آن را بسرعت وضع کرده و ما را «حاضران غایب» نامیده اند. این تعبیر بدان معناست که ما در سرزمین خود هیچگونه حقی به هیچ چیز نداریم. و نیز دانستیم که هزاران نفر از بازگشتگان به میهن به محض ورود دستگیر می شوند و در کامیونهای ارتشی مانند موادی فاسد شده و بی مصرف، به آن سوی مرز ریخته می شوند و نیز دانستیم که صدها تن از آنان با شلیک گلوله کشته می شوند تا دیگر فکر بازگشت به سرزمین خود را در سر نپرورند. و دانستیم که—مثلاً—شوهر خاله ام، که با ما از لبنان خارج شده بود، تاکنون به فلسطین نرسیده است. کدام دردناکتر است: آوارگی در سرزمین دیگران یا آوارگی در سرزمین خویش؟! این پرسشی است که اندوه روحی ناشی از واقعیت اسرائیل، پیوسته آن را برای هر فلسطینی مطرح می سازد، آنگاه که مشاهده می کند که اشغالگران کشتزارهای او را شخم می زنند و در حقیقت خاك و بدنش را با هم می شکافند، تا گندم و انگور برای سیاحتگرانی که از تمام نقاط جهان به فلسطین می آیند فراهم کنند؛ که او را از زیارت سرزمین خود منع می کنند و بیگانگان را به زیارت می خوانند. آیا هرگز سرزمینی تا بدین حد مقدس بوده است؟ برای فلسطینی، آری. ورود به هر دهکده ای در اینجا تابع مقررات امنیتی اسرائیل است که نادیده گرفتن آنها زندان و جریمه در پی دارد. دهکده هایی که زیروروشده اند، به سبب حاصلخیزی و مقاومتشان در برابر تیغ برنده تورات، اینک در موقعیتی قرار دارند که نزدیک شدن فلسطینیان بدانها ممنوع گردیده است. بدین ترتیب، رسیدن به دهکده محال بود و دریافتیم که بازگشت بدانجا مشکل زندگی و غربت روحی ما را حل نمی کند. تنها دلخوشی ما، حضور در دهکده و پایان بخشیدن به تبعید و نزدیک شدن به هویت و حقوق انسانی خویش بود.

آری این است هویتی که بدست آورده ایم، با این همه من شدیداً احساس غربت می‌کنم اما غربت من مثبت است چرا که منشاء آن خارج از اراده‌ام بوده و با وجود آن من اکنون در اینجا هستم. درد و دریغ پیوند گسستگی از خاک مقدس، اینک به نیرویی برای مبارزه بدل شده است.

روستای من «بروه» در نیمه راه «دیرالاسد» و «عکا» بر فراز تپه‌ای قرار دارد. تابلویی که نام دیگری بر آن نوشته‌اند، گرهی از کارم نگشود. تنها درخت اقاچای تنومندی که سالها پیش هنگام جستجوی مادرم از کنار آن گذشته بودم و تپشهای قلبم که سرشار از اشک و اشتیاق بود، مرا به دهکده‌ام راهنمایی کرد. مکان تنها بعد و مساحت هندسی نیست، بلکه همیشه حالتی روانی و عاطفی با خود به همراه دارد. درختان، تنها گیاه شمرده نمی‌شوند، در هریک از آنها یادبودهای کودکی، اشکها و لبخندها پنهان است. گویی اشکهایم از سر انگشتهای کوچکم فرو می‌ریزند. اتوبوس سرعت گذشت و ما را به مقصد رساند. هنگام بازگشت دوباره از «بروه» گذشتیم و اندوه دوران کودکی‌ام باز زنده شد. آری، «بروه» در مقابل دیدگانم ایستاده و من در میان واقعیت و رؤیا به آن خیره شده‌ام. چرا برای یکبار هم که شده به درون آن نمی‌روم تا بگویم به لذتی دردناک دست یافته‌ام؟! ... سربازان اسرائیلی در اطراف آن پاس می‌دهند و آنگاه که به خواب روند به درون روستای خود پا خواهم گذاشت.

- آیا این فرصت را بدست آوردی؟

: آری، بعدها توانستم به روستای خود بازگردم اما زمان گذشته بود و من دیگر مانند کودکی اشک نمی‌ریختم، گریه شایسته کسانی به سن من نیست. من قدرت خود را در رویارویی با کودکی که در هفت سالگی از اینجا تبعید شده بود، می‌سنجیدم.

خارین‌های بیابان، از من و از آن کودک بلندتر شده و ما را در خود گم می‌کنند. دیگر نمی‌دانم کدامیک دیگری را در این بیابان خواهد یافت. اما من، پیش از آن هیچگاه پرندگان کوچک و زیبایی را با چنان رنگهای سبز و آبی اینجا ندیده بودم. نیش خاری در پایم خلید و از این آزرده‌گی خرسند شدم زیرا که نوید رسیدن بود. در اندیشه زیارت زادگاهم غرق شده بودم، اما هرگز کعبه را نیافتم. چه عاملی این سرزمین را چنین قساوتی بخشیده بود؟ بوته‌های کاکتوسی که انگلیسیان پدرم را با آن شکنجه می‌دادند و بدنش را مجروح می‌ساختند، اکنون درختی تناور گردیده‌اند! بیاد دارم پزشک دهکده، صدها نیش خار از لابلای پوست پدرم بیرون کشید و اینها غیر از خارهایی بود که در گوشت او گم شده بود. پدر! چه کسی سرنوشت بهتری دارد؟ آن که نیش خار را تحمل کرد و به کوشش در زمین خود ادامه داد، یا آن که به سرزمین خود بازگشت و چیزی جز خار نیافت؟ و کودک چوپانی از دیدار و سلام من ترسید، از او پرسیدم از کجا آمده‌ای؟ گفت از یمن! به او گفتم که من اهل این قریه‌ام، تصور کرد که من رومی‌ام! چرا که این ویرانه‌ها را بقایای آبادانی شهرکی از سرزمین روم قدیم می‌پنداشت. هرتزل پیشوای صهیونیستها گفته بود:

«و اگر به منطقه‌ای رفتیم که جانوران خطرناک در آن باشند، جانورانی که یهودیان بدان عادت ندارند مانند مارهای زهرآگین از اهالی آن خواهیم خواست که پیش از ترک سرزمینشان و قبل از آنکه به آنها کاری در کشورهای دیگر بدهم، در نابودی آن جانوران ما را یاری دهند و به کسانی که پوست و تخم مارها را ارائه دهند، پاداش چشمگیری خواهیم داد.»

آری، چنین گفت هرتزل... شاید این چوپان که از یمن آمده بود گمان می‌کرد که من به دنبال افعی می‌گردم تا پولی بدست آورم.

راه پرسنگلاخ و دشواردهکده را به یاد دوران کودکی می سپردم. ته از درخت توتی که از آن بالا می رفتم اثری بود و نه از میدانی که در آن گم می شدم، نشانی برجای مانده بود. آری، همه چیز از میان رفته بود، جز بنای کلیسایی که ناقوس آن را یهودیان برده بودند. به کلیسا در آمدم و در آنجا گاوهابی را دیدم که به آراسی نشخوار می کردند. دیگر نمی توانستم برای تجسم رؤیای خود به ویرانه ها دل خوش کنم. وابستگی من به روستایم دیگر غریزی نبود... من از آن پس آگاهانه می اندیشیدم. درونمایه رؤیا—نه ویرانه های بجا مانده آن—برایم هدف شده است.

— اصولاً نگفتی چرا خانواده ات از دهکده مهاجرت کردند و مقاومتی نشان ندادند؟

: پدرم می گوید: نمی دانستیم چه بلایی بر سرمان خواهد آمد. ما در تصور خود، درگیری زودگذری را می انگاشتیم؛ و مهاجرت کوتاه ما به خاطر گریز از مرگ در روزهای جنگ بود و نه واگذاری آب و خاک به دشمن. مابه سرزمین خود دلبستگی بی پایان داشتیم. اندیشه «وطن» چنین که پیداست نیازمند ابتکارات فکری، بسیج گروهی و برنامه ریزی نبود. خانه و بیل و موستانها هم اسلحه به شمار نمی رفتند و ماندن ما در دهکده، نقشی در دفاع از آنجا نداشت زیرا از همان آغاز، ابعاد جنگ گسترده بود. آیا این بدین معناست که حس وطن پرستی در میان ما به مستی گراییده بود؟ هرگز. در همان روزها، دهقانان از روی عشق و علاقه به میهن داوطلب جهاد بودند، اما سازماندهی درستی در کار نبود. شایع کرده بودند که خروج موقتی است و چند روز دیگر باز می گردیم، که در صورت ماندن، سلامتی کودکان و پیرمردان و زنان در معرض تهدید قرار می گیرد و خونشان به هدر می رود.

صهیونیستهای اشغالگر، از خروج اعراب بی دفاع، دستاویزی

برای تهمت زدن به ما ساخته اند، ما را شایسته داشتن وطن و سرزمین نمی دانند زیرا به آسانی از آن چشم پوشیده ایم. اسرائیلی ها با این ادعا تنها خودشان را فریب می دهند، زیرا جهانیان این ادعا را باور نکرده اند. آنها ما را فریب دادند و گفتند: «موقتاً چند روزی از دهکده خارج می شوید» و در همان حال با تفنگ و سرنیزه ما را از خانه و کاشانه مان بیرون می کردند. به کسانی که ایستادگی می کردند، می گفتند: یا مرگ یا تبعید!

ما فکر می کردیم رفتن از فلسطین، امری اضطراری است که شرایط جنگ آن را پیش آورده است. در حالی که چنین نبود. راندن اعراب از فلسطین مشی ثابتی در استراتژی صهیونیستی بود، که پیش از بوجود آمدن اسرائیل و در خلال جنگ و پس از آن دنبال می شد. سرانجام این پلید را به زور اسلحه در فلسطین پیاده کردند. صهیونیسم برای توجیه اعمال خود فتوای «یوشع بن نون» را مستمسک قرار داده است: «روز خدا، روز ترساندن و تهدید مردم است.» و نیز فتوایی سیاسی برای آن دست و پا کردند. مناخیم بگین کسی بود که گفت: «اگر کشتار دیرپاسین نبود، دولتی به نام اسرائیل وجود خارجی نمی یافت.» در آن روزها، بلندگوهای اشغالگران در کوچه و خیابان فلسطین می گشتند و فریاد می زدند: «یا سرزمین خود را رها کنید، یا آنچه در دیرپاسین گذشت بر شما نیز خواهد گذشت». هرگز کشتار دیرپاسین را انکار نمی کردند. در تمام دهکده هایی که از آن پس اشغال می شد، اهالی را در میدان ده گرد می آوردند و ساعتها زیر آفتاب نگه می داشتند، سپس جوانان رشید را در برابر چشمان مردم ده تیرباران می کردند، تا دیگران بترسند و به آوارگی تن دهند؛ تا خبر کشتار به دهکده هایی که هنوز اشغال نشده برسد؛ و تا عقده های تاریخی خود را که قرن ها پنهان ساخته اند بر سر اعراب خالی کنند. اما فتوای حقوقی اسرائیلیان از همه

جالبتر بود. پیوسته می گفتند اعراب اراضی خود را فروخته اند. اندوهبارترین واقعیت این بود که بعضی از محافل میانه روی عرب، این ترفند اسرائیلی ها را باور کردند. اینان، به خود زحمت دانستن این حقیقت را نمی دهند که یهودیان که تا سال ۱۹۴۸، تنها ۶ درصد از کل اراضی فلسطین را در اختیار داشته اند، چگونه در اندک زمانی، سراسر فلسطین را خریدند و متصرف شدند!

— و شما... شما با زمینهای خود چه کردید؟

: بهتر بود بررسی زمین با ما چه کرد؟ زمین، پدر بزرگم را در اندوه و انتظار کشت، پدرم را با تنگدستی از پا درآورد و مرا، که جوان بودم، با واقعیت ستم آشنا ساخت. پدر بزرگم که قبلاً دهقان مرفهی بود از سوی اشغالگران به «حاضری غایب» بدل شد. روزهایش را در برابر فرمانداری نظامی اسرائیل در انتظار گرفتن اجازه سفر به شهر عکا می گذراند؛ تنها بدان امید که بتواند از پشت شیشه اتوبوس، زمینهای از دست رفته اش را ببیند. روزها را با خواندن روزنامه ها و شبها را با یاد گذشته و مرور خاطرات می گذراند... و همچنان منتظر بود.

پدر بزرگم مرا بزرگ کرده بود و من او را بیش از پدرم که در تلاش کار و در آوردن نان از راه سنگتراشی بود و کمتر او را می دیدم، دوست داشتم. پدر بزرگم سواد خواندن، مساحی زمین و مراقبت از نهالهای زیتون را به من آموخت. او همیشه از عکا برایم کتاب می خرید و غالباً مرا پیش دوستانش می برد. افتخار می کرد که نوه اش روزنامه و کتاب می خواند، شعر کهن عربی از بردارد و فقط در تلاوت «سوره یس» اشتباه می کند. من شبها سرگذشت «عنتره» شاعر دوران جاهلیت عرب و «زیر» و داستانهای تاریخی «جرجی زیدان» را برای پدر بزرگم می خواندم تا بخواب می رفت... صبح ها به مدرسه ای می روم که نامم را نمی نویسد، زیرا نام پدرم در پرونده های دولت اسرائیل ثبت نشده؛ هر

کس به لبنان برود و پس از یک یا دو سال باز گردد دیگر شهروند محسوب نمی‌شود؛ اما آن که پس از دو هزار سال، از ورشو به فلسطین آمده شهروند اسرائیل است.

پاسی از شب گذشته بود که افسر پلیس در خانه گلی، ما را با باتومش کوبید. خانواده ما، پدر بزرگ و مادر بزرگ و پدر و مادر و چهار فرزند، همه در اتاقی که هم سالن پذیرایی و هم اتاق خواب و هم آشپزخانه بود، چپیده بودیم. همگی بیدار شدیم. افسر اسرائیلی به پدر بزرگم نگاه می‌کند و می‌پرسد: هنوز بچه‌هایت از لبنان نیامده‌اند؟ پدر بزرگ حقیقت را بازمی‌گوید و پلیس پدر و عمویم را به جرم بازگشت به سرزمینشان که گناهی نابخشودنی است، بازداشت می‌کند!

پدر بزرگم امید خود را از دست نمی‌دهد و به روستای دیگری در نزدیکی زمینش می‌رود. در یک تابستان حقه‌ای به یهودیان می‌زند و زمین خود را در فصل کاشت خربزه از تاجر یهودی‌ای که آن را غصب کرده بود، اجاره می‌کند. بدینسان فرصتی برای مالک واقعی بدست می‌آید تا محصول زمین خود را بخرد! پدر بزرگم عقل تجارت نداشت و معامله را باخت اما فرصتی یافت که ساعات طولانی را در مزرعه قدیمی خود بگذراند. او در زیر آفتاب سرگذشت این خاک را که با پوست بدنش فرقی ندارد برایم بازگفت. دلبستگی پدر بزرگم چنان وابستگی ملی‌ای است که بصورت مالکیت خاک و اشتیاق برای باز-آفرینی رابطه‌ای که از نظر قانونی گسسته و از نظر تاریخی و وجدانی پیوسته است، تجلی می‌کند. و این دلبستگی به خاک برای او مهمتر از فقری بود که به ناگهان و در نتیجه از دست دادن زمین دچار آن گردید.

اگر عامل وابستگی او به زمین، تنها بخاطر گذران زندگی بود، مسأله‌ای چندان دشوار نمی‌نمود و با بریدن این وابستگی، ناگزیر به کار دیگری می‌پرداخت و رفاه خود را باز می‌یافت. اما او ناداری را بر

فروش زمین ترجیح می‌داد. زمین دیگر همچون گذشته برایش صرفاً یک منبع روزی نبود، بلکه به مظهر افتخار و عزت و شرف مبدل شده بود. مصادره زمین از یکسو، سبب تنگدستی و محرومیت بود و از سوی دیگر مظهر نگاهبانی از شرف و شخصیت و هویت ملی. او همچنان پایدار ماند و در برابر تماشای صحنه‌های جنایت و ستم، مرگ را برگزید. همیشه می‌گفت: «از گرسنگی می‌میرم، ولی زمین را به آنها نمی‌فروشم.» او این «ارثیه مقاومت» را برای پدرم که کارش سخت‌تر و مسؤولیتش دشوارتر بود، باقی گذاشت. پدرم خانواده‌ای هشت نفره را اداره می‌کرد؛ خانواده‌ای که در دخمه‌ای می‌زیستند، دخمه‌ای که به کارنگاهداری حیوانات هم نمی‌خورد. پدرم با تلاش شبانه‌روزی نمی‌توانست نیازمندیهای این خانواده بزرگ را که خوراک و پوشاک و دارو و درمان و لوازم تحصیل می‌خواستند، برآورد و به جز خودکشی تدریجی در کارگاه سنگتراشی چاره‌ای نداشت. ساعت پنج بامداد از خواب بر می‌خواست و پس از ۱۲ ساعت کار توان فرسای، ساعت پنج به خانه باز می‌گشت و از خستگی به خواب می‌رفت تا برای ادامه این زندگی دردناک تجدید نیرو کند. کارگاه سنگتراشی در منطقه دوری که آن را منطقه مانورهای نظامی می‌نامیدند، واقع شده بود. کارگری در آن کارگاه، مستلزم امضای سند مرگ بود. امضاکننده مسؤولیت مرگ خود را که بر اثر انفجار مین، اتفاق می‌افتاد، بر عهده می‌گرفت. در حقیقت برای لقمه‌ای نان بخور نمیر، جان خود را در طبق اخلاص می‌گذاشت و به اسرائیل تقدیم می‌کرد.

دیگران به او سفارش می‌کردند که برای کاستن از بار زندگی، باری که توان کشیدن آن را نداشت، زمینش را بفروشد اما همیشه جواب می‌داد: «نمی‌فروشم حتی اگر در زیر فشار سنگها بمیرم.» و همیشه می‌گفت: «کار سیاه ننگ و عار نیست، ننگ و عار در وجدان تاریک و سیاه

هنگامیکه نخستین شعر خود را در برابر عدهٔ کثیری از کارگزاران حکومت نظامی اسرائیل، در جشن سالروز تأسیس کشور اسرائیل خواندم، بیاد دارم؛ سال آخر ابتدایی بودم. من در این منظومه، چیزهایی در ضدیت با اشغالگران گفته بودم و به امید ملت فلسطین به پیروزی بر ظلم و استعمار اشاراتی داشتم. کدخدای روستای ما که مسؤول جشن نیز بود دیوانه وار گفت: این نوجوان پس از خانه خراب کردن خود و نابودی خانواده اش، برای خراب کردن خانهٔ ما آمده است. چرا اصول مهمانداری را رعایت نمی کنند...؟ و از این قبیل حرفها که هنوز هم در سرزمینهای اشغالی می شنویم. روز بعد فرماندار نظامی که او را دوف صدا می زدند، احضارم کرد و پس از دشنام کتکم زد. اما گریه نکردم ولی وقتی به من گفت از کار پدرت در سنگتراشی ممانعت خواهم کرد و پروانهٔ مرگ را از او پس خواهم گرفت، در بازگشت به خانه می گریستم؛ پایان کار پدرم به معنی آن بود که در آغاز زمستان گرسنه تر باشم و سرما بیشتر آزارم دهد و نتوانم به مدرسهٔ متوسطه که هزینه اش سنگین بود بروم. در اسرائیل آموزش آن طور که عده ای فکر می کنند رایگان نیست. وقتی به خانه بازگشتم، پدرم مرا امیدواری داد و گفت که خدا روزی رسان است. براستی پدرم قهرمان شکیبایی و امید بود و هنوز امید خود را به پیروزی از دست نداده است.

چشمهٔ دهکده کم آب شده بود و ما پولی نداشتیم که برای مصرف خانواده، آب چاه خریداری کنیم. می دانی که پناهندگان، هم در کشور خود و هم در سرزمین بیگانه، گویی نفرین شده اند. کسی به ما آب مجانی نمی داد، جز آسمان و آنهم در روزهای زمستان و بارانی. مادرم تقریباً نیمی از روز را کنار چشمهٔ بخیلی که قطره قطره آب از آن می تراوید به انتظار پرشدن کوزه می گذراند. مادرم با آنکه از زیبایی

بهره‌مند بود، زنی با جذبه و مقتدر بود و ما همگی از او می‌ترسیدیم. در هنگام تنهایی بی‌آنکه مناسبت خاصی وجود داشته باشد، پیوسته می‌گریست و با آوایی حزن‌انگیز برای خواهر کوچکم لالایی می‌خواند. لالایی او سرشار از مضامین تیره‌بختی و درپردری و بیانگر چیزهای از دست رفته بود! مادرم هرگز به عروسیهای ده نمی‌رفت اما نخستین کسی بود که در مراسم تدفین جنازه‌ای در ده خودمان یا روستاهای نزدیک حاضر می‌شد. موجودی بود که توانایی شادمانی نداشت و برعکس در گریستن توانا بود. مادرم روحیه طنز و شوخی نیز داشت. عمویم دستورات هرتزل را اجرا می‌کرد و در شهرکی که یهودیان بر روی زمینهای خود و پدرش ساخته بودند، به کارهای بنایی، تعمیر و شخم‌زنی و از اینگونه کارهای توانفرسا که یهودیان هرگز بدان عادت نداشتند، می‌پرداخت و مزد ناچیزی می‌گرفت. پاداشی بدونمی دادند زیرا در تهیه پوست مار و تخم افعی مهارتی نداشت. عمویم خوشه‌ای انگور از تاکی که خود کاشته بود و اکنون ملک یهودیان شده بود، می‌دزدید و شب اعضای خانواده را جمع می‌کرد تا خوشه انگور را دانه‌دانه در میانشان قسمت کند.

بدینسان، همگی خاندان ماسکه فطرتی نیک و روحی بزرگ داشتند ترجیح می‌دادند که در این ناراحتیها و دشواریها بمانند و به اندک جیره‌ای قناعت کنند. وضعی که گرچه ممکن بود مدتی دراز ادامه یابد، لیکن شاید حق بودن در سرزمین فلسطین را برای آنها تثبیت می‌کرد و در قبال از دست دادن سرزمین خود که جهانخواران ربوده بودند، چند سالی می‌توانستند در آن سرزمین بمانند. آری، جهان فردا نه به آنها و نه به دشمنانشان بلکه به نسل آینده تعلق دارد.

— تو چیزی از خویشاوندان خود گرفتی؟

: بله، همین مفاهیم و اندیشه‌هایی را که برای تو باز گفتم اما

در قالبی دیگر! انتظار آنها منفی بود و زمین برایشان پاره‌هایی از خاک و موستانها بود. مالکیت زمین رانسانه شرف و افتخار می‌پنداشتند. اما برای فرزندان نسل من، علاوه بر آن و برتر از هرچیز، مبارزه برای آینده بود، زیرا ناله و فریاد یا شور و اشتیاق، نیروهای منفعل‌اند، سلاح منفی بشمار می‌روند. به هر حال مبارزه در فلسطین اندک اندک شکل می‌گرفت. نخستین واکنش، روی گرداندن از خواستهای اسرائیل بود و تلاش برای دگرگونی. آنگاه نوبت مبارزه برای بازپس گرفتن سرزمینهایی بود که از دست داده بودیم و بی‌وطن شده بودیم. ما در مبارزه گروهی، دیگر به گذشته نمی‌اندیشیدیم و آینده و زندگی تازه‌ای را پیش چشم داشتیم؛ زندگی‌ای برپایه تجربه‌هایی که هر روز بدست می‌آوریم.

وابستگی به سرزمین، به وطن، به خودی خود فعالیتت بوجود نمی‌آورد، مگر آنگاه که با نیروی پرخاش گروهی و پیکار دلیرانه پیوند یابد؛ امروز این است شناخت نسل جوان ما از مبارزه.

— در گذشته آیا چنین مبارزه‌ای ممکن بود؟

: در چارچوب گزینشی محدود، آری.

— این امید به پیروزی را چگونه بدست آوردید؟

: از آن سوی مزرها... همیشه زندانی، از دریچه‌ای باز فرصت نگریستن دارد. زندانیان در محدوده امکانات خویش مبارزه می‌کنند، اما چنانچه بخواهند زندان را ویران کنند نخست از دریچه آغاز می‌کنند. روزه‌های نخست، پنجره زندان ما یعنی فلسطین، گشوده‌تر از امروز بود، چرا که برادران عرب نزدیکتر بودند و کدورتی در میان نبود!

— اندوه را چگونه می‌یابی؟

: با سراپای وجودم حس می‌کنم.

— و شادمانی را...؟

: در اشکهای کود کانی که به جهنم قدم می گذارند و از کفشهای
رزمندگان که راه بهشت را می سپرند!

— جدائیمان را بیاد داری؟

: آری! وقتی پدر بزرگمان مرد و در گوری که خود برنگزیده
بود مدفون گردید و رادیوی اشغالگران، دروغی دیگر گفت.

— چرا همیشه به چهارسوی جهان می نگری؟

: من به سوی جهان نمی نگرم؛ این جهان است که خود همیشه
به سوی من می آید... و مرا در برمی گیرد.

— باز کی دیدار خواهیم کرد؟

: هنگامی که باز جدار سینه ام را بکوبی و از آن بیرون جهی—تا
همانگونه که عادت تست در برابرم بنشینی— اما نخواه که دیدارهایت
را بیشتر کنی... از تو می خواهم که اندوهم را در نیفزایی.

— پس برآنی که مرا نابود کنی؟

: هرگز! نابودی یادبودهای کودکی، نوعی خودکشی است.
من به تو، بگونه شاهدهی برای یک نسل، نیازمندم. می خواهم که
زیاد سراغم نیایی، زیرا جهان امروز از زشتیها آکنده است. دوستان من
در این روزها دسته دسته جان می سپارند.

— پس مرا فراموش مکن.

و به سینه ام بازگشت تا از تنه درخت توت حیاط خانه قدیمی

بالا رود و به سوی قرص ماهی که هنوز به چاه فرو نیفتاده، دست یازد.

— وطن چیست؟

: نقشهٔ جغرافیا پاسخگوی تو نیست و شناسنامه‌ها بگونهٔ دیگر شده است. در این روزها، هیچ کس مانند تو با چنین پرسشی روبرو نبوده است. از این زمان تا دم مرگ یا خیانت، این پرسش تو را وسوسه خواهد کرد. قناعت تو کافی نیست زیرا نه چیزی را تغییر می‌دهد و نه چیزی را در هم می‌شکند و غرور آدمی بسی بزرگ است. هرگز مپندار که بیابان همیشه از سلول زندان بزرگتر است!

— پس با من بگو وطن چیست؟ می‌دانم که به این پرسش پاسخی نتوانی داد و از سر آن هم نخواهی گذشت، زندگی تو با این پرسش درآمیخته است، زیرا وطن هویت و شخصیت تو است. خیلی ساده است که بگویی: وطن من... جایی است که در آن زاده شده و پرورش یافته‌ام. ولی اگر زمانی به زادگاهت بازگشتی و نشانه‌ای از خودنیافتی، آنگاه چه خواهی گفت؟ چندان دشوار نیست اگر بگویی: وطن من... یعنی جایی که در آن می‌میرم. اما فراموش مکن که تو ممکن است در هر جایی بمیری. چه بسا که در مرز دو جای مختلف، می‌میری! در این حالت به کجا تعلق خواهی داشت؟ اندکی بعد به سؤال دشوارتری

باید پاسخ دهی. چرا مهاجرت کردی...؟ بیست سال است که تو پرس و جو می کنی فلسطینیان برای چه مهاجرت کردند؟ هجرت، نفی وطن نیست، اما مسأله فلسطینیان را زیر سؤال برده است. بهتر است چیزی از گذشته ننویسی، چه اگر چنین کنی از گذشته بیرون رفته ای و چیزی که تو می خواهی این است که به گذشته بازگردی. از زخمهای و از غربت بنویس؛ تو امروز در سرزمین زادگاهت، در جایی که زاده شده ای و مشتاق مردن در هر گوشه آن سرزمینی، زندگی می کنی. وطن چیست؟ اما توجزئی از ملت فلسطینی و این ملت، پراکنده و در شرف نابودی است. تو دیگر می ترسی از اینکه بگویی: وطن جایی است که اجدادم در آن زندگی کرده اند، زیرا تو بهانه ای بدست دشمنانت می دهی. زیرا که این ادعای آنان است.

— در مدرسه چه سرودی آموختی؟

: «سلام بر گنجشکی که از سرزمین خورشید به پنجره من در تبعیدگاه بازگشته است. ای گنجشک مرا از حال اجداد و خویشانم خبر ده.»

— از ترانه های گذشته چه می دانی؟

: آنها را نمی گذارند بخوانیم.

— مگر در آن ترانه ها چه بود؟

: یکی شان اینگونه آغاز می شود:

ای سرزمین نیاکانم، زندگی در تو دل انگیز است و خوش است
شعر سرودن برای تو.

این دو ترانه در مفهوم تفاوتی با یکدیگر ندارند، جز آنکه یکی شرح اشتیاقی را می دهد که از سرزمینهای دور آمده و دیگری از اشتیاقی می گوید که از همین سرزمین برخاسته است؛ هر دو ترانه، از عشق به یک سرزمین گفتگو می کنند و هر دوشان، مفهوم وطن را منحصر به وابسته بودن به اجداد و پیوند با گذشته می دانند؛ شعر نخستین از

شاعری یهودی است که در شوروی می زیسته و دومی از شاعری عرب است که در فلسطین زندگی می کرده و هنوز تلخی تبعید و آوارگی را نچشیده و از آن چیزی نشنیده است. همینکه فلسطین به اشغال یهودیان درآمد، سرود نخستین جایگزین سرود دوم گردید و شاعر فلسطینی سراینده اشتیاق راههای دور شد. جوانان عرب که در سرزمین فلسطین باقی ماندند، از ترنم شعر شاعر فلسطینی محروم شدند و ماندن در دیار به آموختن ترانه های شاعر یهودی که در شوروی زندگی می کرد، بستگی یافت. آموزگاران عرب که شهادت آموختن ترانه عشق به وطن از شاعر فلسطینی را داشتند، به اتهام تحریک علیه اسرائیل و ضدیت با هم-نژادان سامی از کار برکنار شدند. وقتی کودکی را پشت سر گذاشتیم، این بار شعرهای حماسی آن شاعر را به ما آموختند. ما از شعر «متنبی» چیزی جز «همه ستیزه ها از توسست، توهم دشمنی وهم داور» نیاموختیم^۱. آنان دشمن و داورند...

و خود برای ما تعیین می کنند که «میهن چیست»
 با موسی از مصر گریزان خارج می شوی، عصا را به دریا می زنی،
 دریا به دو نیم می شود، بنی اسرائیل می گذرند، سپس دریا دشمنان شان
 را می بلعد. چهل سال در صحرای سینا می مانی، با خدا آشتی می کنی و
 باز می گردی...

آنان دشمن و داورند

و خود برای ما تعیین می کنند که «وطن چیست».
 تئودور هرتزل به سرنوشت ملت زیر ستم خویش اندیشید و
 صهیونیسم را پدید آورد که یگانه راه بازگشت به تنها سرزمین رهایی
 است... یهودیان نمی توانند موجودیت خویش و رسالت تاریخی رستاخیز
 قوم یهود را تحقق بخشند، مگر از راه بازگشت به وطن پدرانشان...

۱. فیکه الصخام وانت الخصم والحکم.

یعنی فلسطین.

هنگامی که از آموزگارت دربارهٔ سرنوشت ملت عرب فلسطینی و وطن آنان سؤال کنی، در گوش تو زمزمه می‌کند که باید دست از مخاطره و تجاوز به حریم مقدس تاریخ برداری. ولی اگر آموزگار تو یهودی باشد، آنچه را که «حییم وایزمن» در سال ۱۹۱۹، در مجلس صلح پاریس گفته، برای ترجمه می‌کند: «سرزمین اسرائیل باید یهودی شود، همچنانکه انگلستان انگلیسی است!» و چون اصرارکنان از وی دربارهٔ سرنوشت فلسطینیان عرب می‌پرسی، اطمینانت می‌دهد که وایزمن افزوده است: «صهیونیستها به سرزمین اسرائیل مانند فاتحان وارد نخواهند شد؛ آنان کسی را نخواهند راند.»

شگفتا! آنان کسی را نخواهند راند...؟!

۲

از استاد تاریخ چیزی می‌پرس که لقمه نانش را از دروغ فراچنگ می‌آورد. هرچه تاریخ به زمان دورتری برگردد، دروغها به حقیقت همانندتر می‌گردند و زیان‌شان از یاد می‌رود. استاد تاریخ تو را خوب می‌شناسد، به فاصلهٔ پنج دقیقه از مدرسه، خیابانی است که از عکا به سوی مشرق آغاز و به «صفد» منتهی می‌شود. پس از بیرون آمدن از عکا، بلافاصله زیتون‌زاری کوچک را پشت سر می‌گذاری که تپه‌های مشرف بر جلگهٔ فراخ و سرسبزی را پوشانده است. تو چند سال پیش، در این تپه زاده شدی و زمان کودکی‌ت هنوز به همه چیز نزدیک است، آری به همه چیز... به تپه و به جلگه و به آن خیابان سیاه و نخستین گلوله‌ها. آن شب، اگر ماه نبود، برای همیشه خاندانت تو را از دست می‌دادند و هنگام گریز

با چیز دیگری اشتباهت می کردند، همچنانکه به سر مادری در حیفا، شبی که ماه پنهان بود آمد: وحشت و گلوله بر او می بارید. سراسیمه از بیم جان چیزی را برداشته بود که می پنداشت کودک اوست؛ خود را به نزدیکترین قایق که در دریا به سوی عکا می رفت رساند و درون آن را جست. اما اندکی بعد متوجه شد که در آغوشش بجای طفل بالش است و این آغاز دیوانگیش بود. آری، چه بسیار کودکانی که به بالش مبدل شدند و چه بسیار بالشهایی که بجای کودکان از مرگ رهایی یافتند!

وطن چیست؟ وطن مادر، کودک اوست و وطن کودک، مادر اوست. دوست و دشمن می گویند: «فلسطینیها زمینهای خود را فروختند و مهاجرت کردند.» مرگ بیهوده را شهادت نمی توان نامید! و آنگونه که عده ای اکنون می گویند واقعه دیرپاسین یک ادعا و تبلیغ عربی نیست! مفهوم مبارزه در راه وطن این نیست که ملتی بی سلاح بمیرد و آنچه در دیرپاسین گذشت نه جنگ بود و نه مبارزه! یک قتل عام بود. کسانی که اکنون می گویند فلسطینیها وطن خود را فروختند، ماندن در وطن را خیانت می دانستند. اینان جنگ را سرگرمی و آوارگی را سفری به دلخواه می پنداشتند.

در آن شب هجرت، تو کودک بودی و چیزی از ماجرانمی دانستی، از پدرت پرسیدی اما او تو را از سؤال کردن بازداشت زیرا کوچک بودی. تو را در دهکده مجاور گذاشتند و رفتند. استاد تاریخ اینک پس از سالها به تو مژده می دهد که یهودیان کسی را نخواهند راند! و اکنون تو در جنوب لبنان در اردوی پناهندگانی و بنیادهای خیریه کمک به آوارگان، کمکی ناچیز بتومی کنند و همچنان منتظر بازگشتی. تازه در این اردوگاه جنوب لبنان است که برای نخستین بار می فهمی وطن چیست. وطن چیزی گمشده است؛ بازگشتی است به سرزمین موعود. پس از گذشت

یک یا دو سال، هنگامی که به آن سرزمین گمشده باز می‌گردی، می‌بینی که خود نیز گم شده‌ای.

به کسی مگو که در لبنان بوده‌ای.

— پس بگویم کجا می‌زیستم؟

: در منطقهٔ بدویان، شمال فلسطین.

اندکی بعد، کلمهٔ فلسطین ممنوع می‌شود، نامش «اسرائیل» می‌شود، که موسی بعد از اینکه با عصای خود دریا را شکافت، آن را با خود آورد.

— اگر بگویم که از لبنان آمده‌ام چه خواهد شد؟

: ورود ترا غیر قانونی می‌دانند، دنیا تغییر کرده است. دیگر

نمی‌توانیم برگ هویتی بدست آوریم. هر روز، جنازه‌ای در روستا پیدا می‌شود. کشاورزان اینجا و آنجا، اجساد از فلسطینیان آواره می‌یابند که بیابان، سرما و گلوله از پایشان درآورده است. آری، استاد تاریخ می‌گوید یهودیان کسی را نمی‌رانند! ... وقتی از او می‌پرسی: چطور ممکن است فلسطین بدون راندن اعراب، سرزمینی یهودی شود، آنگونه که انگلستان انگلیسی است؟ از پرسش بازت می‌دارد و می‌گوید: تاریخ، تاریخ است و سیاست سیاست.

و به فاصلهٔ پنج دقیقه از این دهکده، خیابانی میان عکا و «صفد»

کشیده شده، این خیابان برای تو راهی معمولی نیست؛ بلکه مرزی است که سرزمین غربت و راندگی‌ات را از خاک و طنّت جدا می‌کند. قسمت جنوبی خیابان، سرزمین پدر و خاندان تو است. این روزها مهاجرانی از یمن به اینجا آمده و جای فلسطینیان را گرفته‌اند. آنان از همان لحظه که به زمین تو پا گذاشتند، سرنوشت خود و فرزندانشان را تعیین کردند و در همان حال، نیز سرنوشت تو را.

همان دم که آنان صاحب وطن شدند، تو از سرزمین خود آواره

و رانده شدی. اگر برای این زمین گام نهی— بر زمین اجدادی خود— تو را به دادگاه می کشانند و پس از محکومیت به تبعیدگاهت روانه می کنند. اگر با آنان به بحث بنشینی، گاه ترا به تجاوز و گاه به توهم و یاوه گویی متهم می کنند. و اینجا، برای دومین بار می فهمی که وطن چیست؛ وطن اشتیاقی است برای مرگ، در راه بازپس گرفتن حق و زمین. چه، وطن زمین نیست؛ زمین و حق با هم است. اکنون حق در اختیار تو و زمین در اختیار آنهاست. وقتی آنها با زور زمین تو را گرفتند از حق بدست آمده سخن راندند. آری «حق» آنان در آغاز، یادبودها و شواهد تاریخ بود؛ ولی دریغ اینکه، به زمین و زور بدل شده و تو بدون زور، تاریخ و زمین و حق، همه را از دست داده ای.

۳

«گوش کن... مهاجران می آیند، این سرزمین را مالک می شوند و در آبادانی آن می کوشند. کار و کسبی راه می اندازیم، مدرسه و کلیسا می سازیم. احزاب سیاسی تشکیل می دهیم و درباره مسائل مختلف بحث می کنیم. مزرعه ها را شخم می زنیم، می کاریم و درو می کنیم. «خزعه» ی عبری بار دیگر زنده می شود! چه کسی می تواند تصور کند که «خربه خزعه»^۱ اینجا بوده است؛ آری ما عربها را بیرون کردیم و وارث سرزمینشان شدیم. آمدیم، آتش گشودیم، سوزاندیم، منفجر کردیم و آواره شان ساختیم.»

این سخن یک عرب نیست، فریادی است که تقریباً بیست سال پیش شاعری اسرائیلی از دل برآورده و مرزبندی دقیقی از واقعیت

۱. منطقه ای در فلسطین.

اشغال فلسطین عربی را بدست داده است؛ پاسخی است به تاریخ و به استاد تاریخ. آری «وطن» به سبک اسرائیلی، چنین برپا می شود؛ نه با حق، نه با تاریخ، نه با فرار از ستم، تنها با خشونت و ستمگری: ما عربها را بیرون کردیم و وارث ایشان شدیم. سوزاندیم، ویران ساختیم و تبعیدشان کردیم. این فریاد، میان جنجال تبلیغات و دروغ، فریادی بی نظیر بود. وقتی با آنها از راه منطق درمی آیی، اعتراف می کنند، اما بحث را با این جمله همیشگی خاتمه می دهند: «چاره ای نبود.» و منتظر زمان می شوند که تجاوز را به حقانیت بدل کند و مردم بدان عادت کنند.

تنها «خربه خزعه» نیست که هویت خود را از دست داده است، سراسر فلسطین به اینصورت درآمده است، گویی یک اسرائیلی در خانه اشباح منزل کرده است. آنگاه که او گرم آن است که لیاقت داشتن وطن را ثابت کند و ناهمواریهای موجود در راه وابستگی اش به این وطن را از بین ببرد، از درک واقعیات و مسائل انسانی باز می ماند و هرگز به فجع بودن روشی که موجودیت او بدان شکل گرفته است، اعتراض نمی کند. و با گذشت زمان، چهره عربیت در سرزمین فلسطین اندک اندک محو و نابود می شود. چون باری بر وجدان یهودیان بود، سپس به زینت طبیعت بدل شد و آنگاه بگونه دشمنی درآمد که باید او را از بین برد. دشمنی که هیچ حقی به میهن ندارد؛ آری کوچکترین حقی.

در جنگ ژوئن، بسیاری از سربازان اسرائیلی ناگهان دریافتند که فلسطینیها «خاطره ای» با خود دارند و هنوز وطنی را که از دست داده اند فراموش نکرده اند. چیزی که آنها را بیشتر مبهوت کرد، این بود: کودکانی که پس از اشغال فلسطین متولد شده بودند، هنوز به سرزمین خود احساس وابستگی می کردند. سرباز اسرائیلی می گفت:

وقتی وارد اردوگاه آوارگان شدم، با شگفتی مشاهده کردم که آنان همچنان به شیوه‌ای که قبلاً در روستای خود داشته‌اند، زندگی می‌کردند. آنان چنان، مسکن گزیده بودند که گویی همان ده و همان خیابان. آری، این چیزی بود که سرباز را به هیجان آورد.

— چرا؟

: نمی‌توانستم بفهمم. نوزده سال گذشته است و هنوز همچنان می‌گویند: ما اهل بئرالسبع هستیم!

سرباز شاعری به من گفت که هرگز برای یک روز در زندگی‌اش احساس نکرده بود که در فلسطین بیگانه است، مگر هنگامی که به یکی از دهکده‌های عربی در کرانه غربی، پس از جنگ اخیر وارد شده بود. در لباس نظامی بود، دختر بچه‌ای را در خیابانی دید که به او خیره شده؛ نگاه دختر تنش را به لرزه درآورد. از چشمان دختر بچه که او نمی‌توانست نگاهش را وصف کند، پی برد که اشغالگر است. سرباز تعجب خود را از اینکه دختر، این چنین خصمانه به او می‌نگریست، پنهان نکرد و با خود گفت: این کودک چه خاطره‌ای دارد و چه کسی به او یاد داده که وطنی دارد؛ آخر چه کسی؟

کشمکش میان دو حافظه!...

یکی از موارد اساسی ادعای یهودیان به داشتن حق در سرزمین فلسطین وجود حافظه یهودی است. اما این حافظه از پذیرش حق دیگران به داشتن چنین خاطراتی ناتوان است. اسرائیلیان، همزیستی با حافظه فلسطینی را رد می‌کنند و از اعتراف به وجود آن سرباز می‌زنند و این درست برخلاف یکی از شعارهای ملی آنهاست که می‌گوید: «فراموش نخواهیم کرد». آری از مسائل بنیادی تعلیم و تربیت اسرائیل که مقدم بر آموزشهای صهیونیستی دیگر است، نگهداشتن ۱. شهری در فلسطین اشغالی.

وجدان در حالتی از یادآوری دائم به عنوان مرکزی برای بسیج احساسات ملی است. آنها همیشه می گفتند: «ای اورشلیم! دست راست مرا فراموش کناد، اگر تو را فراموش کنم». پس از فاجعه ای که بر سر یهودیان اروپا به دست نازیها آمد، شعار اساسی آنها این کلمات بود: «فراموش نخواهیم کرد و نخواهیم بخشید». هرساله اسرائیلی ها یاد قربانیان خود را گرامی می دارند؛ همه جا تعطیل می شود. برای این کار موزه ها، آموزشها و برنامه های ویژه وجود دارد تا فاجعه را به یاد نسل جدید آورند. در کتاب اسرائیلی ها اثر عزریا ایلون^۱، فصل مخصوصی درباره این موضوع هست که در آن نویسنده می گوید: «زنده نگاه داشتن یاد فاجعه، یکی از مبادی صهیونیسم کلاسیک را در چشم نسل پیشرو پذیرفتنی می سازد». این فرضیه می گوید: «یهودی بدون وطن، انسانی پست خواهد ماند و طعمه ای برای جانوران درنده». کتاب بر این باور است که سیاست اسرائیلی از این فاجعه برای بقا و قدرت طلبانه خود بهره برداری می کند.

فرهنگ اسرائیلی بر آشنایی هرچه بیشتر مردم با فاجعه هیتلر و پرکردن حافظه شهروندان اسرائیلی از رنجهای گذشته پا می فشارد، تا احساس تلخ بی وطنی و انزوا را در یهودیان امروز عمیق ترگرداند. تقویت این احساس روشنگر سرشت صهیونیسم جهانی است. از این جا، پروراندن حافظه اسرائیلی عاملی برای پیشبرد هدف سیاسی ویژه ای می شود؛ سیاستی که به فرد اسرائیلی می قبولاند که او پیوسته در معرض نابودی است و بازگشت به «سرزمین اسرائیل» و ماندن در آنجا، یگانه راه امنیت سیاسی و تاریخی برای یهودیان است. القای این باورها به خاطر درست جلوه دادن ادعای صهیونیستها بر فلسطین است. فقط یهودی نیست که باید کشتار نازیها را از یاد نبرد. همه

1. Alon, Azaria, 1918.

مردم جهان و همه کسانی که وجدانشان هنوز نمرده است و تمام دوستداران آزادی در یادآوری کشتار یهودیان به دست نازیها و گرفتن عبرت از آن رویداد، با یهودیان شریک‌اند. به ویژه هنگامی که تشابه تاریخی میان نازیها و جنبشهای نژادپرست جهان و مخصوصاً صهیونیستها، در روزگار ما تکرار می‌شود. هر قدر بر دشمنی یهودی-عربی افزوده گردد باز هم هیچ عربی حق ندارد دشمن دشمنش را دوست خود بداند، زیرا که نازیها دشمن تمام خلقها هستند. این نکته‌ای است بجا، اما افراط اسرائیل در خالی کردن کینه‌هایش بر ملتی دیگر، نکته دیگری است. چرا که جنایت با جنایت جبران نمی‌شود. درحقیقت اسرائیل از اعراب می‌خواهد تاوان گناهی را که از آنان سر نزده بپردازند. شگفت اینجاست که اسرائیلی‌ها، از اینکه پیام‌آور آوارگی و غربت در تاریخ‌اند به خود می‌بالند و این پیام را ویژه قوم خود می‌شمارند. باید پرسید کسی که احساس بی‌پناهی، دربدری و غربت می‌کند، چگونه از درک چنین احساسی نزد دیگران بکلی بی‌خبر است؟ بگراف نیست اگر بگوییم رفتار اسرائیلی‌های صهیونیست با ملت اصلی فلسطین، همانند رفتار شرم‌آور نازیها با خود آنها بوده است. و باز بگراف نیست اگر بگوییم رفتار صهیونیسم در عرصه روابط بین‌المللی، یادآور این نکته است که اینان با خون قربانیان خود سودا می‌کنند. با کمکهای مالی و تسلیحاتی که به عنوان خونهای کشتگان خود به دست می‌آورند، ملتهای دیگر را به بند می‌کشند و نابود می‌سازند. از اینرو هیچ بیرحمانه نیست اگر بگوییم روش اسرائیل در زنده داشت خاطره قربانیان خود، که به دست نازیها از بین رفته‌اند، روشنگر نفاق و چپاولگری اوست. آری، بدینگونه اسرائیل جیره‌خوار قاتلان و جلادان فرزندان ملت یهود می‌گردد. هدف سیاسی صهیونیسم آکندن احساسات کینه‌توزانه در دل فرد فرد یهودیان نسبت به فجایع

نازیها و در عین حال برانگیختن آنهاست به گرفتن انتقام از فلسطینیان؛ انتقامی نه از دست‌اندرکاران جنایت، بلکه از قربانیان آواره دیگری، که ملت فلسطین است. صهیونیست گستاخ به ذکر این نکته می‌بالد و افتخار می‌کند که از دست رفتن شش میلیون یهودی — اگر براستی چنین باشد — به او وطنی بخشیده است.

۴

اشغالگران نه حق تو را می‌شناسند و نه به «حافظه» تو ارج می‌نهند.

ساعت چهار بعد از ظهر به اداره پلیس رفتی و از حضورت آگاهشان ساختی. دوست گفت: بیا ماجراجویی کنیم. رسیدن به آن منطقه زیبا واقعاً ماجراجویی است. در جنوب حیفا و در خیابان ساحلی مدیترانه، سیگاری در وزش باد روشن می‌کنی و آن را جز در زخم خونبار خود خاموش نمی‌کنی. اتومبیل ما به سوی شمال می‌رفت و ما از سرزمین زرخیز فلسطین می‌گذشتیم. تابلویی بر دروازه آویخته‌اند که به عبری نوشته شده «عین‌هود». اسم آن روستا پیش از این «عین‌حوض» بود، ولی چون حرف ضاد به آسانی ترجمه نمی‌شود، آن را بدینگونه نوشته‌اند. وطن سقوط می‌کند ولی شهرت روستا همچنان «عین‌حوض» برجای می‌ماند و کسی را یارای دگرگونی حرفی از آن نیست. خانه‌های عربی به همانگونه که صاحبانشان آنها را رها کرده‌اند، در هر گوشه سر برافراشته‌اند؛ هر خانه را بیشه‌زاری خرم در خود گرفته و گویی در پیرامون خانه‌ها دنیای دیگری است. در دشت زیبایی که به تپه‌های نه‌چندان بلند و راهی روستایی به سوی دریا پایان می‌یابد، این خانه‌ها

هنوز پا برجایند. ساکنان بومی آن به قله یکی از تپه‌های مشرف بر این یادگارهای غم‌انگیز انتقال یافته و از دور به خانه‌های خود با حسرت می‌نگرند. اینهمه بی‌رحمی برای چیست؟ این روستاییان آواره، از دور خانه‌های خود و ساکنان تازه و زمینهای متروک اطراف را می‌بینند، ولی از دیدار سبزه‌ها و سنگهای آن از نزدیک محرومند. و مهمتر از این، اشغالگران برای این تیره‌بختان حافظه‌ای نمی‌شناسند.

دوست من با نقاشی اسرائیلی رفت و آمد دارد که در همین روستا زندگی می‌کند. او اصرار می‌ورزد که خانه عربی سنتی را که بدو برای سکونت داده‌اند، همانطور که هست نگه دارد، او می‌گوید: «براستی زیبا است. این منظره مرا به یاد مشرق زمین می‌اندازد.» آری این سخن یک نقاش یهودی است که داستان فرار خود را از چنگال نازیها برایمان تعریف می‌کرد. از او درباره رابطه‌اش با زمینی که اکنون در آن زندگی می‌کند پرسیدیم. پاسخ داد که آن را دوست دارد. به یاد او آوردیم که صرف دلبستگی به سنتهای عربی، نشانه پیوند او با مشرق-زمین نیست و چه بسا اصالت پیوند او را با این سرزمین از میان می‌برد و او را تا مرز یک جهانگرد عادی پایین می‌آورد. گفت: جز این چاره‌ای ندارم. سپس روابط و شباهتهای تاریخی اعراب و یهودیان را برایمان بازگفت. او گفت که اینک ما را جلای وطن به هم پیوسته است. و هر یک از ما درسازندگی وجود و زندگی آن دیگری سهمیم توانیم بود.

گفتیم: آنچه آنها را به هم پیوند می‌دهد، در عین حال نقطه آغاز کشمکش و تنازع آنان با یکدیگر است؛ آیا شما یهودیان از تبعید و آوارگی رهایی‌یافتید تا طرف دیگر یعنی فلسطینیان را به بند آن بدبختی‌ها بیفکنید؟ چنین معادله‌ای نابرابر خواهد بود و ادعای شما را در مورد هم‌نژادی و همبستگی، دروغ جلوه می‌دهد. آری، تو ای یهودی! هنگامی که خود را می‌یابی، وجود مرا انکار می‌کنی. در اینصورت

هنگامی که وجود خود را حس می‌کنم، رابطه میان من و تو نابود می‌شود، یا به کشمکش و نزاع مبدل می‌گردد؛ که آن هم نه بخاطر ناخشنودی من از رهایی تو از آن آوارگی، نه بخاطر پافشاری من برای همزیستی با تو، بلکه به انگیزه ناخشنودی از نادیده گرفتن موجودیتم به وسیله تو است، که در نتیجه حضور تو و زندگی تو در اینجا عملاً پدید آمده است؛ تنها پرخاشم به تو، از این بیدادگری است!

در چنین حالاتی بحث به پایان نمی‌رسد، زیرا پذیرفتن حق یکی، باعث انکار حق دیگری است. در چند گامی بر فراز تپه‌ها، اهالی آواره روستا زندگی می‌کنند و به خانه‌های پیشین خود می‌نگرند. پایبندی یک عرب به یاد آوریهای بیست‌ساله حافظه‌اش، برخلاف آنچه می‌گویند، نوعی صهیونیسم عربی شمرده نمی‌شود. مطرح ساختن حافظه صهیونیستی بجای آنکه بهانه‌ای برای اثبات حقانیت اسرائیل باشد، بیشتر نمایانگر ضعف اوست. زیرا که به میان آوردن حافظه، باید شگفتی اسرائیلیان را از اینکه فلسطینی‌ها به یادبودهای گذشته نه‌چندان دورشان پایبندند، از میان بردارد. آنهایی که به خود اجازه می‌دهند تا به خاطر دوهزار سال آوارگی گذشته اشک بریزند، نمی‌توانند کسی را که به خاطریست سال آوارگی و بی‌پناهی می‌گرید، سرزنش و متهم به خیال‌بافی کنند. اسرائیلیان گریستن را نیز تنها از آن خود می‌دانند! هرچند عملی نیست که باعث افتخار ملتی باشد.

در پانزدهم مه — و در ساعت معینی از صبح — آژیرهای خطر در تمام مناطق سرزمینهای اشغالی به صدا در می‌آید تا سوک کسانی را که در «جنگ آزادیبخش» کشته شده‌اند پاس دارد. عابر پیاده — در هر جا که باشد — می‌خکوب می‌شود. ماشینها از حرکت باز می‌ایستند و کارها و ماشینهای کارخانه‌ها متوقف می‌شوند تا یادی در آغاز جشن و سرور، از کشته شدگان به عمل آید. یک عرب جز آنکه در دل بگیرد

یا از اندوه و ناراحتی منفجر شود، چه می‌تواند کرد؟ اعلام تولد اسرائیل در حقیقت اعلام مرگ آرزوهای فلسطینیان است. بنابراین، این لحظه، که آذیرها به صدا در می‌آیند، حد فاصلی است میان دو حالت. اما تو ای فرزند فلسطین از یادآوری خاطرات محرومی. و از اینروست که مبارزه با حافظه فلسطینی، یک هدف صهیونیستی و یک مسأله ملی درجه یک، برای یهودیان تلقی می‌شود. نه! تو آنگاه که از دست رفتن وطن را بیاد می‌آوری متعصبی نژادپرست نیستی. لحظه‌های متضادی را در فلسطین می‌توان یافت؛ اشکهای آوارگان عرب برای سرزمین از دست رفته فرومی‌ریزد و یهودیان به یادبود مرگ اشغالگرانی که در «وطن» جدید، جان خود را از دست داده‌اند، می‌گیرند.

در کنار خیابانی که تو را در خود گم می‌کند ایستاده‌ای و کینه‌ات را فرو می‌خوری. وطن چیست؟ آیا مفهوم وطن این است که خاطرات گذشته‌ات را از یاد نبری؟... یهودیان را اندوه بسیاری است و خاطره شادیها و جشنهایشان اکنون غم‌انگیز است. اما اندوه خاطرات دور است که شادمانی کنونی را به اندازه دنیا جلوه‌گر می‌سازد. آنان شبها دیوانه‌وار می‌رقصند و هرروز دیوانه‌وار به زندگی روی می‌آورند. چگونه از اینان می‌خواهی که تو را بفهمند؟ همیشه می‌گفتی: می‌خواهم مقاله‌ای در دفاع از یهودیان بنویسم و آنگاه بمیرم. اما اکنون دیگر بنظر نمی‌آید که نفت اعراب بگذارد این آرزوی شوم تحقق یابد. اندوه این فاتحان، ریاکارانه است. این شیوه‌ها که می‌بینی، بیش از آنکه دلیل کمال باشد، دلیل نقصان است. این یهودیان بودند که غمهای تاریخ را به هم انباشتند. و چون باری، بردل تو گذاشتند، اینک از تو می‌خواهند که اندوهگین نباشی. آری ای عرب از اندوه خوردن هم محرومی!... آنها یاد سنگ و بدکاره‌ها و قهرمانان تهاجم را نگه می‌دارند و خاطرات قربانیان واقعی خودشان را زنده می‌کنند و توحق

زنده داشت خاطره کسی یا چیزی را نداری. و از این بیشتر، دعوت می کنند که در جشنهای پیرویشان بر تو، شرکت کنی و اگر نپذیری مجازات می شوی. به تو اجازه ندادند که خاطره قربانیان کفرقاسم را گرامی بداری. قربانیان آنان — تمامشان — به دست دیگری از میان رفتند. و قربانیان تو — همگی شان — به دست آنان نابود شدند. وقتی سالگرد کفرقاسم فرا رسد، دهکده و گورستان را محاصره می کنند و از ورود مردم بدانجا جلوگیری می کنند. کسی را حق سوگواری نیست و از این بالاتر: درچنین روزی زمینهای بیشتری را درالجلیل مصادره می کنند... و آن را شهر یهودی «کرمئیل» می نامند. مردم سه دهکده عربی که زمینهای آنان توسط یهودیان اشغال شده، تظاهرات می کنند و فوراً محاصره و بازداشت می شوند. آری «کرمئیل» پیروز می شود. برای جشن آغاز زندگی شان در کرمئیل، روز فاجعه کفرقاسم را برمی گزینند. این ستمگریها تنها برای شکنجه و آزار و یا بی اعتنائی نسبت به حقوق فلسطینیان نیست، بلکه هدف اصلی آن نشان دادن قدرت سرکوب کننده است. آری اینان تبعیدیانی هستند که برای نجات خود دیگران را آواره ساخته اند. پس این سخن تو — ای دوست نقاش من که می گویی وجه تشابه تبعید ما را پیوند داده است — چه معنایی تواند داشت؟ هیچ... جز نابودی حق. بی پناهانی که آلمان نازی آواره شان کرده بود، اینک برای خود در فلسطین میهنی یافته اند، اما بی پناهانی که صهیونیسم آواره شان ساخته است، کجا اقامت گزینند، کجا؟

۵

آن کودکی که مادرش او را به جهان آورد و پلیس صهیونیستها

او را به تبعیدگاه فرستاد و اشتیاق دیدار سرزمین غارت شده او را به فلسطین بازگرداند، نمی دانست از او درک فلسفه اشیاء را می خواهند و نمی دانست که ورزش ذهنی معیاری است برای نشان دادن لیاقت وابستگی به «وطن» یا شرط پیوستن بدون شایستگی. باری تنها، توانایی تو در تعریف معنای وطن، نشانه ای بر مشروعیت این وابستگی نتواند بود. وطن راستین سرزمینی است که برای شناخت آن به برهان و دلیل نیازی نیست. برعکس وطنی که از معادله ریاضی و فرمول شیمیایی و یا از دیدگاهی فلسفی بدست می آید، وطن نیست. نیاز تو به آوردن دلیل برای ثابت کردن تاریخ یک سنگ و قدرت تو در برهان تراشی، بستگی تو را به وطن بیشتر از کسی نمی کند که آمدن باران را از بوی سنگ تشخیص می دهد. در این حالت، سنگ برای تو مشغله ای فکری است، اما برای او پناهگاهی است. سنگ را، اگر در هیأت مجسمه ای با خود حمل کنی و به عنوان دلیل و برهان در کنفرانسی ارائه دهی، دیگر سنگ نیست. سنگ وقتی سنگ است که در کنار تو است، ای دوستی که در جستجوی مجسمه ای هستی تا به وی هویتی بخشد.^۱ باز به من چه می گویی؟ این سرزمین صحرا بوده است! دروغ مگو. فلسطین هرگز بیابانی برهوتی نبوده که تو آبادش کرده باشی. تو حق نداری مریخاظر شایستگی بازخواست کنی. زیرا که تو وکیل شنها و یا باغچه هانیستی که از حق ریگهای آب و درختان سبزه زار دفاع کنی. این سرزمین، همیشه سرسبز و پرطراوت بوده و اگر جز این بود تو هرگز اشغالش نمی کردی و ساکنان آن را از خانه هاشان نمی راندی. و ماء، تاکنون،

۱. بسیاری از اندیشمندان یهودی سعی دارند با طرح نظریه ها و بحث های فلسفی گوناگون ثابت کنند که فلسطین متعلق به یهودیان است و تنها آنان شایسته داشتن چنین وطنی هستند و فلسطینی ها را مردمی عقب مانده می دانند که چنین شایستگی را ندارند. محمود درویش در اینجا به آنان پاسخ می دهد. -م.

بدان مرحله نرسیده ایم که در برابر دایره گچی^۱ بایستیم زیرا که درباره مسأله ماهنوز داوری نشده است. چه کسی باید در کار ما داوری کند؟ تو؟! داوری تو بی ارزش است چرا که در یک زمان هم دشمنی می ورزی و هم داوری می کنی. آن کس باید داوری کند که دوست من باشد، رابطه من و تو دوستانه نیست. زمانی ادعا داشتی که رابطه ما رابطه خویشی و همخونی است و اکنون ادعا می کنی که شایستگی پیروزی در دادگاه گچی از آن توست. گاه دایره را می کشی و گاهی محوش می کنی زیرا تو موجودیت مرا نمی پذیری و رابطه ام را با این وطن نفی می کنی. آری تو رابطه و پیوند تاریخی مردم فلسطین را با سرزمینشان انکار می کنی و آن را رابطه ای زودگذر و از میان رفتنی می پنداری! این ادعا را چگونه ثابت کرده ای؟ تنها از راه خشونت، تنها با زور و قدرت، در جهان امروز، اوضاع بدینگونه است؛ حق را به آن کسی می دهند که سلاحش جدیدتر و نیرومندتر باشد. آری تو فلسطین را با زور اسلحه گرفتی و رابطه مرا با سرزمین خود، بگونه ای دیگر در آوردی.

«اعراب در فلسطین با رابطه «من و او» زندگی می کنند و یهودیان با رابطه «من و تو»».

این سخنی است که مارتین بوبر^۲، فیلسوف صهیونیست-اگزیستانسیالیست گفته است. او می گوید: «انسان با محیط پیرامون خود دوگونه رابطه می تواند برقرار سازد، رابطه «من و او» و رابطه «من و تو»؛ رابطه «من و او» رابطه ای است که آدمی در محدوده

۱. نوعی قضاوت که در چین و در میان مردم سرزمینهای دیگر در روزگاران قدیم معمول بوده است. در مورد بچه ای بکار می رفته که دو زن ادعای مادری او را کرده اند. و بدین صورت انجام می گرفته که قاضی دور بچه دایره ای گچی می کشیده و به هر دو زن فرمان می داده که هر یک از آنها دست بچه را گرفته و به طرف خود بکشد و هر کدام که می توانست بچه را از دایره خارج کند، بچه به او تعلق می گرفت. دایره گچی قفقازی از برشت...م.

2. Buber, Martin, 1878.

زمان و مکان با چیزها دارد و تابع قانون علیت است. در این رابطه آزادی وجود ندارد و رویدادها بنابر ضرورت روی می دهند. اما رابطه «من و تو» در خارج از زمان و مکان وجود دارد و مستقل از قانون علیت است. آزادی در این رابطه وجود دارد و همه چیز تابع ضرورت نیست. از اینرو، وجود انسان در رابطه «من و او» مجازی است. مارتین-بویر بر این باور است که دین یهود، تنها دین حقیقی است که براساس رابطه «من و تو» بوجود آمده و چون یهودیان به این دین حقیقی پای-بندند، پس ملت یهود ملتی برگزیده است. بنابر این دولت اسرائیل باید در فلسطین برقرار شود، زیرا که رابطه یهودیان با فلسطین مانند رابطه اعراب با آن سرزمین نیست؛ اعراب در فلسطین با رابطه «من و او» زندگی می کنند، قطع این رابطه آسان است و می شود آنان را به جاهای دیگر منتقل کرد...

فلسفه صهیونیستی که بر بنیان تعصب نژادی شکل گرفته، مسأله رابطه تو را با فلسطین چنین توجیه می کند: تو مجازی هستی و از میان رفتی، زیرا به دین یهود که تنها حقیقت عالم هستی است، نگریده ای. اما ادیب اسرائیلی دیگری که افکارش بیشتر به زندگی و واقعیت نزدیک است، بر این نظریه «آزادی» — که گویا پیونددهنده میان یهودیان و سرزمین فلسطین است، اما هنگامی که از نظر به عمل در می آید، حالت نادری از احساس گناه می آفریند — خط بطلان می کشد. زیرا غالب ایدئولوژیها تا وقتی که نظری و مجردند، انسانی و ناآلوده به نظر می آیند. ولی همین که به عرصه عمل در آمدند، صورت جنایت به خود می گیرند. ابراهام یهوشع، داستان نویس اسرائیلی در یکی از قصه های خود، حالتی از برخورد «بیگناهی» ایدئولوژی صهیونیستی را با «واقعیت» جنایتی که در حق ملتی دیگر روا داشته اند، تصویر می کند. ناقدان صهیونیستی او را متهم به خرابکاری و دعوت به خودکشی کردند

و وی رادارای گرایشهای مازوخیستی با دشمن دانستند. داستان در یکی از بیشه‌زارهای «کرن کایمت»^۱ اتفاق می‌افتد. سرمایه ایجاد آن بیشه‌زار از طرف گروهی از یهودیان مقیم خارج از اسرائیل تأمین گردیده و بر ویرانه‌های یک دهکدهٔ عربی احداث شده است. قهرمان داستان، دانشجویی اسرائیلی است. او در جستجوی اقامتگاه دور افتاده و ساکتی است تا بتواند پایان نامه‌اش را دربارهٔ جنگهای صلیبی بنویسد. پیرمرد جنگل‌دار به او پیشنهاد می‌کند که نگهبانی یکی از بیشه‌زارها را در برابر خطر آتش‌سوزی بر عهده بگیرد. دانشجو کتابها و اوراق خود را برمی‌دارد و به بیشه‌زار دور افتاده می‌رود. رابطهٔ او با دنیای خارج تنها از راه دوربین، و تلفنی که با مرکز آتش‌نشانی مرتبط است امکان دارد. تصادفی نیست که نویسنده، صحنهٔ داستان خود را بیشه‌زاری که «کرن کایمت» بر ویرانه‌های یک دهکدهٔ عربی ایجاد نموده، انتخاب می‌کند. زیرا جنگل «کرن کایمت»، این مظهر تحقق رؤیای صهیونیستی، بر ویرانه‌های دهکده‌ای عربی، که مظهر تراژدی ملت عرب فلسطین است که پس از تحقق رؤیای صهیونیستی کارش به آوارگی کشیده، احداث شده است. این نیز تصادفی نیست که موضوع پایان نامهٔ آن دانشجو «جنگهای صلیبی» باشد، چرا که تا حدی میان گذشته و حال تشابه تاریخی وجود دارد.

۱. کرن کایمت [Kern Kayemeth leIsrael] مرکز سرمایه ملی یهودیان، در سال ۱۹۰۱ توسط جنبش جهانی صهیونیسم به عنوان نخستین وسیله برای پیاده کردن اندیشهٔ رنسانس یهودیان، تأسیس شده است. کرن کایمت قبل از تأسیس دولت اسرائیل، عمدتاً بر روی بدست آوردن زمین برای ایجاد شهرکهای کشاورزی و طرحهای خانه‌سازی شهری و حومه‌نشین، تمرکز داشت. وظیفهٔ دیگر کرن کایمت در اختیار گرفتن بیابان بسی آب و علف و تبدیل آن به منطقهٔ قابل کشت و زرع می‌باشد که عملاً به منظور توسعهٔ کشور پس از روی کار آمدن دولت اسرائیل در سال ۱۹۴۸، حیاتی تشخیص داده شده است. نقل از دائرة المعارف اسرائیل. ص. ۴۰۰.

دانشجوی اسرائیلی در جنگل تنها نیست، کشاورز عرب کهن سالی که آشکار نیست کدامین طرف محاصمه، در جنگ زبانش را قطع کرده است— به هر حال برای او فرقی نمی کند— در آن نقطه دور، او دخترک کوچکی دارد که همانجا با پدرش و جنگلبان جوان زندگی می کند. زندگی شان در آغاز در بی تفاوتی می گذرد ولی تدریجاً روبه تشنج می رود. فراسوی درختان کوچک صنوبر، تابلوهایی آویخته اند که بر آن نام صهیونیستهای نیکوکار نوشته شده؛ کسانی که پولی برای تأسیس دولت اسرائیل و آبادانیهایی از این گونه پرداخته اند: «لویس شوارتز از شیکاگو»، «امیر بوروندی» و...

هنگامی که هیأت های رسمی، توریست ها و بازدید کنندگان از آن جنگل دیدار می کردند، دانشجوی یهودی احساس می کند که رام پیمایی جشن گونه آنان در جنگل، به کاروانی از صلیبیان همانند است! یکی از زنان بازدید کننده می گوید: می خواهیم از او سؤال ساده ای کنیم، می خواهیم حدس بزنند که دهکده سابق عربی که در نقشه دیده می شود، دقیقاً در کجای این جنگل قرار دارد؟ فرض بر این است که یک دهکده مهاجر عربی باید در این منطقه وجود داشته باشد. دانشجوی نگهبان با شگفتی به سوی آنان می نگرد و می گوید: دهکده؟ نه، اینجا دهکده ای وجود ندارد. نقشه را درست نکشیده اند.

در آغاز دانشجوی شب و روز را در جستجوی نشانه ای از آتش— سوزی در جنگل می گذرانید. آژیر خطر را آزمایش می کرد، حرکات پیر مرد عرب را زیر نظر می گرفت و گاهی می پنداشت که او در تدارک اجرای یک نقشه انتقامی است. سپس به تدریج معلوم می شود که دانشجوی نگهبان، خود می خواهد که آتش، جنگل را فراگیرد. سرانجام دانشجوی برای آتش زدن جنگل با نفتی که پیر مرد عرب برای این کار آورده بود، اقدام می کند. اما در تلاش خود موفق نمی شود. از آن لحظه بین

دانشجوی یهودی و پیر مرد عرب پیوندی استوار پدید می‌آید؛ دانشجو برای پیر مرد عرب از جنگهای صلیبی سخن می‌گوید. عرب زبان بسته صداهای ناهنجاری از حلقوم خارج می‌سازد و با حرکات دست به او جواب می‌دهد. «می‌خواهد بگوید که خانه و دهکده‌اش در زیر این جنگل مدفون شده‌اند، و همه چیز او در این جنگل بزرگ پنهان است.» هنگامی که آن عرب جنگل را آتش می‌زند، دانشجو سخت خوشحال می‌شود و او را در این کار یاری می‌کند، به آتش‌نشانی خبر نمی‌دهد. شخص دیگری در آن حوالی آتش‌نشانی را فرا می‌خواند اما پس از اینکه کار از کار گذشته است. در سپیده‌دمان، قهرمان داستان بر باز مانده جنگلی که سر تا پا سوخته قدم می‌زند و بتدریج از میان دود و مه نشانه‌هایی از دهکده عربی کوچکی که یهودیان درهم کوبیده بودند ظاهر می‌شود، «مانند تصاویر مجرد و بگونه هر گذشته‌ای که از میان رفته، دوباره تولدمی‌یابد»... عزریایلون نویسنده کتاب اسرائیلی‌ها می‌نویسد: «جنگل سمبل جامعه اسرائیلی جدید است که برویرانه‌های جامعه‌ای دیگر بنا شده» اما مؤلف کتاب در یک مصاحبه مطبوعاتی می‌گوید: «داستان، پیام‌آور ایدئولوژی خاصی نیست، بلکه بازگوکننده وضعی است که اینک در اسرائیل حکم فرماست؛ جایی که چیزی بر ویرانه‌های چیز دیگر بنا شده... آدمی بگونه‌ای احساس گناه می‌کند».

در ادبیات عبری معاصر، آنگاه که برپایی جامعه اسرائیل و کشمکش اسرائیلی‌ها با اعراب بر سر وطن مطرح می‌شود، نمونه‌هایی از تجلی احساس گناه به چشم می‌خورد. احساس گناهی که از اعتماد به نفس برخاسته، نوعی اعتراف از زبان قدرتمند متجاوز است که لحظه‌ای احساس انسان دوستی به او دست می‌دهد. او می‌خواهد قدرت و پیروزی را با قشری از ظواهر آزادگی و انسانی پیوند دهد، البته پس از آنکه کار از کار گذشته و غارت و کشتار اعراب به پایان رسیده

است. به هر حال این حالت موقت، بازگوکننده توبه یا پشیمانی متجاوز نیست، بلکه به گفتگوی درونی جنایتکاری پس از انجام جنایت شباهت دارد. مانند نویسنده‌ای امریکایی که تراژدی سرخپوستان را تصویر و نسبت به آنان اظهار نوعی دلسوزی می‌کند.

یکی از نویسندگان اسرائیل، برعکس اعراب را به باد ملامت می‌گیرد که گناهان خود را حس نمی‌کنند و به خود نمی‌آیند و از این بابت دچار شگفتی می‌شود! این تعجب، ظاهراً دلیلی است بر تمایل به برقراری مساوات و احساس همدردی میان قاتل و مقتول. از آوارگان می‌خواهد که با اسرائیلیان بنشینند و بر بدبختیهای مشترک خود اشک بریزند! بدبختی برنده‌ای که وطنی بدست آورده ولی از راه کشتار و جنایت؛ و بدبختی بازنده‌ای که سرزمینش را از دست داده و از اشغالگران انتظار دارد که با او به عدالت رفتار کنند. از این نویسنده باید پرسید چرا باید عرب خود را گناهکار بداند و از خود بازخواست کند؟ مگر چه گناهی از او سر زده است؟ از سوی دیگر، این بازخواست و احساس گناه هرگز به دوستی و پیوستگی آن دو نخواهد انجامید، بنابر این سودی برای اسرائیل نخواهد داشت. این بازخواست از خود، تنها به اندیشیدن درباره پایداری در مبارزه، با روشهایی بهتر، که ضامن بازگرداندن سرزمین فلسطین به اعراب تواند بود، می‌انجامد. برای چه عرب احساس گناه کند؟ به فرض اینکه چنین احساسی پیدا کند، تنها نسبت به از دست دادن سرزمین و آوارگی خودش خواهد بود، نه نسبت به کسی که او را درهم شکسته، سرزمینش را غصب کرده و روحیه‌اش را متزلزل ساخته است.

□

از این پس درباره معنی وطن نخواهی پرسید...
نقشه به تو پاسخ نمی‌دهد، زیرا تنها به تصاویری مجرد و نامفهوم

می ماند. گور پدر بزرگت در آنجا نیز پاسخ قانع کننده ای نیست، دیدیم که احداث یک جنگل، می تواند آن را در اعماق خود پنهان کند، ماندن و زندگی کردن در کنار آن صخره هم، پاسخ قانع کننده ای نمی تواند باشد، چرا که بیگانگی تو از سرزمینت امری مادی نیست. اشغالگران نه تنها زمین و کارت را تصاحب کرده اند، بلکه روحیه و افکار و پیوندهای تو را با سرزمینت بریده اند... تا به آنجا که معنای وطن را می پرسی. باید بگویم گرفتاریهای روزانه و کشمکش هایت به خاطر زندگی، تو را از درک این واقعیت که در اسارت بیگانه بسر میبری، باز داشته است؛ شهروند درجه دو! مشکل تو این نیست. مسأله تو، مسأله دموکراسی یا مسأله انسانی نیست. اینهمه رنجهایی که می کشی به سبب رفتارهای شخصی نبوده است. مگر آنان نمی گویند: «اگر مطیع باشی در امان هستی» آیا این اندرزی تهدید گونه نیست؟ تو را به رها کردن سرزمینت و از دست دادن آن فرا می خوانند، سرزمینی که حتی نامش را نتوانی یافت. آنان زمین را از زیر پای تو کشیده اند و تو در لاک خود پنهان شده ای. تو را شکنجه دادند، اما واکنش تو چیزی جز افزایش عشق دیوانه وارت نبود و شکنجه را عاشقانه تحمل کردی. نه تهدید اسرائیل بستگی تو را از بین می برد و نه وعده های تو خالی دیگران، امنیت خاطر بتو می بخشد. تو همانند مسیح، صلیب خود را برمی داری و به میعادگاه مصلوب شدن می روی، اما هرگز به دعوت اشغالگران «آری» نمی گویی. و آن درد غربتی که از سوی همه روزها به جانب تو می آمد، با وزش باد و زیر صدای زنجیرها به آتش بس، بدل می گردد. در زندان، آزادی تو را در آغوش می گیرد و در زندان نیز وطن، وجودت را لبریز می کند. مبارزه بهترین پاسخ است. اگر مبارزه کردی با سرزمین خویش در رابطه ای. وطن یعنی مبارزه. میان حافظه و «چمدان» راه حلی جز مبارزه نیست؛ حق، آزادی، بستگی و شایستگی تنها در پیکار تجلی می کنند.

اینان تنها به تصاحب سرزمینت اکتفا نکردند، می‌خواهند بستگی تو را نیز نابود کنند. و وطن را در اندیشه‌ات مرادف با جنگ و بدبختی ورنج و خلاصه بار سنگینی بر دوش تو، جلوه دهند. اما تو هرگز آزادی را بدون درگیری درمبارزه و تحمل این بارگران در نخواهی یافت و آسایش را دور از این دشواری بدست نخواهی آورد و شادمانی را بیرون از این درد نخواهی یافت. وطنی که در حافظه تو و در تک تک سلولهای تن توست، با وطنی که اینک در اشغال یهودیان و درون چمدانهای آنان است، پیوسته در کشاکش و پیکار است.

۳

یادداشتهای غم‌انگیز روزانه

: محبوب من، خم شو، تا تند باد بگذرد
 — آنقدر سرم را خم کردم تا کمرم کمان شد، کی تیرت را رها
 می کنی؟

[دستت را دراز می کنی، مشتی آرد می یابی.]
 : محبوب من، خم شو، تا تند باد بگذرد
 — از شدت خم شدن، کمرم پل شد، کی می گذری؟
 [می کوشی پاهایت را تکان دهی، اما زنجیرها همچنان استوارند.]
 : محبوب من، خم شو، تا تند باد بگذرد
 — آنچنان به سوی زمین خم شده ام که کمرم تصویری از نشانه
 پرسش جلوه می کند، بگو پاسخم را کی می دهی؟
 [باز پرس صفحه ای می گذارد که در آن صدای کف زدنهای شدید
 ضبط شده است.]

□

زمانی که تند باد آنها را پراکنده می کرد، «حال» بر «گذشته»
 فریاد می زد: گناه تو است. گذشته، گناه خود را بصورت قانون درآورده
 بود و آینده ناظری بی طرف بود.

و آنگاه که تند باد فرونشست، کمان کامل شده بود و به دایره‌ای می‌ماند که آغاز و انجامش را نمی‌دانستی.

۲

: از پی هر ناله‌ای درنگی کن و به ما بگو کیستی تو؟

[وقتی به خود آمد خونس خشک شده بود.]

— من اهل کرانه غربی‌ام.

: چرا شکنجه‌ات دادند؟

— در تل‌آویو انفجاری شد و پس از آن دستگیرم کردند.

: در تل‌آویو چه می‌کردی؟

— بنایی.

□

هنوز اشتغال کارگران عرب کرانه غربی و نوار غزه در شهرهای اسرائیل به امری عمومی مبدل نشده بود. گمان می‌رود که بیدرنگ پس از شکست اخیر، افکار عمومی اعراب از کارگران عرب انتظار داشت تا با گرسنه ماندن، پایداری و مقاومت خود را در برابر اشغال سرزمینشان نشان دهند، بی‌آنکه هیچ یک از مسئولان در اندیشه تأمین زندگی مردم سرزمینهای اشغال شده باشند. امری که می‌توانست ضامن ادامه پایداری و عدم همکاری این مردم با اشغالگران باشد.

— وقتی توپها از شلیک باز می‌ایستند، من حق دارم گرسنگی را احساس کنم.

به کسی که چنین پرسشی را مطرح می‌کند، چه می‌گویی؟
نمی‌توانیم سرودهای انقلابی و نطقهای حماسی را آرد و خمیر کنیم و از

آنها نان بپزیم.

از همه خطرناکتر این است که وطن، زیر بار اشغال بیگانه، به قرص نانی بدل شود. و بدتر از همه آنکه شهروندان، زیر سیطره اشغال، در این وضعیت خفقان نظامی و سیاسی به گرسنگی کشیده شوند.

— در زمان جنگ و درگیری، به کیفیت زندگی نمی اندیشیم: به ما بگویند زمان جنگ است و از ما فداکاری بخواهید. اما وقتی توپها خاموش می شوند، حق داریم گرسنگی را احساس کنیم.

۳

*** سیب سرخی به تو تعارف می کنند و می پرسند: آیا طعم سیب سوریه را چشیده ای؟**

در زندان، سیب چه زیباست. تنها چیزی است که رنگ خاکستر را به رنگ آتش تبدیل می کند. به آنها می گویی: سیب سوریه بازارهای اسرائیل را پر می کند، بازار سیب اسرائیل را می شکند. بزرگتر، زیباتر و ارزانتر است. یهودیان، به رغم اعتراض کیبوتص ها که بهای سیبشان پایین آمده است، بی مضایقه آن را می خرند، چون هم بزرگتر است، هم زیباتر... و هم ارزانتر!

: ای دوستان سوری چه شد که به اینجا آمدید. ما بر آن بودیم که از شما در خانه های خود استقبال کنیم نه در زندانها.

— به اتهام ورود مخفیانه از دمشق به قنطره ما را دستگیر کردند.

: هر بازگشتی، ورودی مخفیانه است. این است سهم اعراب.

—... و گفتند که برای جاسوسی آمده ایم.

: جاسوسی خانه ها و باغهای انگور؟!

— ترهاتی از همین دست.

: آیا نیز متهمتان کردند که خودتان سیبهایتان را می‌دزدید؟
 — موارد اتهام را هنوز اعلام نکرده‌اند.
 : چه مدت بازداشت بودید؟
 — یازده ماه و یک هفته و سه روز.
 و ناگهان از تو می‌پرسند:
 — تو آنها را می‌شناسی، آیا به نظر تو آنها ما را به‌سوری بودن
 متهم خواهند کرد؟
 : سوری نیستید؟
 — چرا، هستیم.
 : و این اتهام است؟
 — نمی‌دانیم...

۴

: اهل کجایی، برادر.
 — اهل غزه.
 — چه کرده‌ای؟
 — بمبی به‌طرف ماشین اشغالگران پرتاب کردم که در کنارم منفجر
 شد.

: و بعد؟
 — دستگیرم کردند و به‌خود کشی متهم ساختند.
 : طبعاً اعتراف کردی؟
 — نه کاملاً. به‌آنها گفتم که برنامه خود کشی موفقیت‌آمیز نبود.
 از عفوی که می‌توانست به من بخورد محروم کردند و مرا به حبس ابد

محکوم نمودند.

: اما تو قصد کشتن داشتی نه خودکشی؟

— بنظر می آید تو غزه را نمی شناسی. آنجا فاصله، امری موهوم

است.

: سر در نمی آورم.

— مثل اینکه تو غزه را نمی شناسی. راستی اهل کجایی برادر؟

: حیف!

— تو چه کرده ای؟

: شعری به طرف ماشین اشغالگران پرتاب کردم که در میانشان

منفجر شد.

— و بعد؟

: دستگیرم کردند و به کشتار گروهی متهم ساختند.

— طبعاً اعتراف کردی؟

: نه کاملاً. به آنها گفتم که برنامه قتل موفقیت آمیز بود. به من

عفو دادند و به تقاضایم پاسخ مثبت دادند و مرا به دو ماه زندان محکوم کردند.

— من سر در نمی آورم.

: بنظر می رسد تو حیف را نمی شناسی. آنجا فاصله امری موهوم

است.

نگهبان آمد او را در سلول انداخت و مرا آزاد کرد!...

۵

: برو... و بازگرد، تا زمانی که از لذت بیدار شوم.

اندکی از من دور شو، تا رؤیا از استخوانهایم جدا شود.
دود کردن رابه تو آموختم و توبه من همراهی با دود را آموختی.
برو... و بازگرد!

: دیگر به او چه گفתי؟

— از عشق با او سخن نگفتم. سخن من مبهم بود و جز وقتی که
او به خواب می رفت آن را نمی فهمیدم. او پیوسته آواز می خواند و
آوازهایش را جز در رؤیا نمی فهمیدم. زیبا بود.. زیبا. روزی که او را
دیدم، گویی تیرگی ابرمانندی خیالم را در خود گرفت. او را ربودم و
به خانه ام بردم. به وی گفتم: این از سر عشق است.
می خندید... در سیاهترین لحظه ها می خندید.

او را به نام مستعاری می خواندم. این طور بهتر بود. می بوسیدمش
و میان بوسه ها او را می خواستم، احساس می کردم اگر از بوسیدنش باز
ایستم، از دست خواهمش داد.

او در میان ریگ و آب گفت: دوست دارم.

و من در میان اشتیاق و عذاب، گفتم: دوست دارم.

هنگامی که افسر پلیس از او پرسید که اینجا چه می کند، جواب
داد: تو کیستی؟ و افسر پلیس پرسید: تو خود کیستی؟ گفت: من
محبوبه اش هستم، آمده ام او را تا در زندان بدرقه کنم. ای جانی، از او
چه می خواهی؟

گفت: یادت باشد که من افسرم.

گفت: سال دیگر من هم افسر می شوم ای نابکار!

برگ اعزام به خدمت وظیفه را نشان داد. افسر با لبخندی به او
تعظیم کرد و بازوی مرا گرفت و به سوی سلولم کشانید.

سال بعد جنگ در گرفته بود. بار دیگر به سلول برگشتم. به او

اندیشیدم. اکنون چه می‌کند؟ در نابلس یا در شهری دیگر، یکی از فاتحان بود... تفنگی سبک بر دوش دارد. شاید دارد در همین لحظه به مردان دستور می‌دهد دستهایشان را بالا بگیرند یا بر زمین دراز بکشند. شاید هم در بازجویی یا شکنجه دختر عربی نظارت می‌کند؛ دختر عربی به سن خودش و به زیبایی گذشته خودش.

هرگز وداع نگفت.

و هرگز به او نگفتی: برو و بازگرد.

دود کردن را به او آموختی و او به تو همراهی با دود را آموخت.

۶

: چطور است با هم نمایشنامه‌ای بنویسیم.

— بنویسیم.

: بیا وجه اشتراکی را بجوییم.

— بجوییم.

: و مسأله را با تمام شدتش مطرح کنیم.

— مطرح کنیم.

: موافقی که موضوع نمایشنامه خانه‌ای باشد که بر سر آن

دعواست؟

— موافقم.

: ماه دیگر همدیگر را ببینیم؟

— ببینیم.

□

در آن لحظه، خدیجه با پسرش در اردوگاه وداع می‌کرد و

کلید خانه‌ای را که در حیفا به «خانهٔ سرخ» معروف بود، به او می‌داد.
در آن لحظه، سارا، که در «خانهٔ سرخ» زندگی می‌کرد، با
پسرش که با پیام رادیو برای پیوستن به واحد نظامی خویش احضار
شده بود، وداع می‌کرد.

دو جوان که از دو جهت کاملاً مخالف آمده بودند در نقطه‌ای
از بیشه با هم روبرو شدند و با یکدیگر گلاویز گشتند. مهم نیست
بدانیم که کدامیک دیگری را کشت.

: فصل را تمام کردی؟

: تمام کردم.

«در مهاجرت، پدرم خودکشی یا یأس را به من یاد نداد و نیز
یادم نداد که از یهودی بودن، شانه خالی کنم. او چنان تربیتم کرد
که گویی من برای فراری بودن آفریده شده‌ام. با این همه او زندگی را
به من آموخت.»

— توجه نوشته‌ای؟

«در مهاجرت، پدرم خودکشی یا یأس را به من یاد نداد و نیز
یادم نداد که از فلسطینی بودن، شانه خالی کنم. او چنان تربیتم کرد
که گویی من برای فراری بودن آفریده شده‌ام. با این همه او زندگی را
به من آموخت.»

: این وجه اشتراک مهمی است.

— خانه‌ای که سرنوشت ما را به سویش می‌کشاند، آیا نقطهٔ

دیدار است یا نقطهٔ جدایی؟

: نقطهٔ کشمکش است.

— نمایشنامه چگونه با آن روبرو می‌شود؟

می‌گوییم: حق از ارث‌مایه نمی‌گیرد، از نیاز و شایستگی برمی‌خیزد.

بنابر این، مردی که این خانه را پنجاه سال پیش ساخت، اکنون حقی

بر آن ندارد، چرا که کوچیدنش از آنجا — تحت هر شرایطی — به مثابه چشم پوشیدن از حقی است که بدان نیاز ندارد و اما مالک کنونی اش، او برای تصرف این خانه که جز آن چیزی نداشت، تلاش فراوان کرد. — پس جای عدالت در این نمایشنامه کجاست؟

: عدالت... عدالت. بگذار هم اکنون درباره عدالت گفتگو کنیم. بگذار تا وقتی که زمان کار خود را می کند، حالت سرزنش وجدان، جو حاکم بر خانه باشد تا احساس گناه برای یهودی، جانشین احساس بی خانمانی برای یک عرب گردد.

— ماه آینده همدیگر را ببینیم تا برای عدالت، موضوع جدیدی را، که عادلانه تر باشد، بیابیم.

: موافقم.

در این مدت ساکنان خانه های دیگری در شهرهایی دیگر عوض می شوند و در آواره گاه های عربی که فضایشان در پی هر جنگی تنگ و تنگتر می شود، کلیدهای جدیدی به کلیدهای قدیمی اضافه می شود و شبها جوانان کلیدهایشان را با خود می برند و باز نمی گردند!

۷

: این تکبر برای چیست؟ من دین و قومیت خود را به ارث برده ام و هرگز آن دو را انتخاب نکرده ام. اینک از شما می پرسم: کدامیک از شما یهودی بودن را انتخاب کرده است... کدام یک؟... — این است فرق میان من و تو: من نه تنها یک یهودی هستم، بلکه یهودی بودن را هم انتخاب کرده ام.

: چگونه؟

— این مسأله‌ای است بیان ناپذیر. یهودی بودن را کسی جز یهودی نمی‌فهمد. و این ریشه افتخار من است که تو آن را تکبر می‌نامی.
: من چنین می‌فهمم که می‌خواهی بگویی که خواسته‌ای که صهیونیست باشی... اسرائیلی باشی. این طور نیست؟
نه کاملاً. منظورم این است که من یهودی بودنم را برگزیدم و بدان پایبند شدم.

: و این پایبندی چگونه تجلی می‌یابد؟

— در وطن تاریخی.

: و این وطن تاریخی چیست؟ آیا مانند پایبندی‌ات مبهم است.
انتخابش کرده‌ای یا آن را به ارث برده‌ای؟
— هم مبهم است و هم روشن. به یکسان، هم انتخابش کرده‌ام و هم به ارثش برده‌ام.

گوینده این سخنان نویسنده بود. او به فاصله‌هایی که برخی، میان یهودی بودن و صهیونیست و اسرائیلی بودن می‌گذارند اعتراض می‌کند و عقیده دارد که یهودی بودن تنها در صهیونیسم تجلی می‌کند و جز با اسرائیلی بودن نمی‌توان از صهیونیسم پاسداری کرد.

هنگامی که از سرزمین کنونی «وطن تاریخی» از او می‌پرسی ترا به یاد آن گفتگوی معروف که میان بن‌گوریون و یک اندیشمند عرب در سال ۱۹۳۶ در گرفت می‌اندازد؛ در دورانی که فلسطین هنوز رؤیایی صهیونیستی بود، از بن‌گوریون درباره وطن تاریخی پرسیدند و وی پاسخ داد که وطن تاریخی، سرزمین‌هایی است که برای سکونت یهودیان به هر ترتیب گشوده شود.

: و آن کدام منطقه است؟

— سرزمین اسرائیل!

: مرزهای آن چیست؟

— مرزهای سرزمین اسرائیل در تاریخ مشخص شده است.

: اما مرزها، قراردادی اند. یک روز اینجا و روز دیگر آنجا.

— سرزمین اسرائیل منطقه‌ای است در میان دریای مدیترانه از غرب، صحرا از شرق، سینا از جنوب و سرچشمه‌های رود اردن از شمال.

: رود اردن را هم ضمیمه می‌کنید؟

— بله البته؛ چه، رود اردن مرز اسرائیل نیست، رودی است در

سرزمین اسرائیل.

: اما این سرزمین، عربی است و حق حاکمیت کامل آن برای

ما محفوظ است.

— ما پیش از شما در سرزمین اسرائیل بسر می‌بردیم و اینک به

میهن خود باز می‌گردیم.

جیم وایزمن می‌گفت: «این را می‌دانم که خداوند سرزمین اسرائیل

را به بنی اسرائیل وعده داده، اما نمی‌دانم چه مرزهایی را برای آن تعیین

کرده است.»

در آن هنگام، میلیون‌ها عرب به رؤیاهای وایزمن و بن گوریون به

تمسخر می‌خندیدند و هنگامی که امروز به مرزهای محرمانه‌ای «که

خداوند تعیین کرده»؛ مرزهایی که تا دور دست‌ترین نقاط رفته‌اند

می‌نگرند، می‌بینند که «واقعیت اسرائیل» وسیع‌تر از «رؤیای صهیونیسم»

و تاریخ یهود است. و آن نویسنده را بیاد می‌آوری که به تو گفت: «این

است فرق میان ما و شما، من نه تنها یک یهودی هستم، بلکه یهودی

بودن را هم انتخاب کرده‌ام.»

آیا بار دیگر می‌خندی، همانگونه که اعراب، پنجاه سال پیش

می‌خندیدند، یا رؤیاهای خویش را برای کودکانی به جای می‌گذاری

که زیر سایه نیزه‌های اشغالگران بدنیا می‌آیند؟!

: می‌خواهی به‌گردش بروی، اما در گوشه و کنار خیابان این
غزل اسرائیلی را می‌شنوی:

«: محبوب من، در روز تولدم، از تو می‌خواهم یک تانک یا
یک توپ و یا سلاح دیگری ساخت شوروی به‌من هدیه کنی.
— عزیزم، به‌تو تانک هدیه می‌کنم تا آن را خوابگاهمان کنیم،
تا حالتی دیگر را در آن بیازماییم.
: نه، می‌خواهم در هوای آزاد کنارت بیارامم، مثلاً در کرانه
کانال سوئز.

— ها... ها... ها.»

وقتی در خیابان راه می‌روی، یا در کافه‌ای می‌نشینی، یا با
اتوبوسی سفر می‌کنی، هرگز لازم نیست هویت خود را فاش کنی.
سکوتت بیانگر همه چیز است. آری، دوران سخنان زیبای عاشقانه
سپری شده، دیگر به‌معشوقه، ماه و غزال هدیه نمی‌کنند! نه، فاصله
بسیاری است میان رؤیاهای شناور در صحرا و رؤیاهای ساخته شده از
تکنولوژی و پیروزی. اینک سخنان عاشقانه را خبرهای پیروزی و تاراج،
یا تازه‌ترین اختراعات تسلیحاتی تشکیل می‌دهند. دیگر لذت بردن از
دامان طبیعت یاوه است.

بدین ترتیب عرب در اسرائیل فرهنگ عاشقانه خود را از یاد
برده است؛ او با دشواری بسیار از نسلهای گذشته‌اش آموخته بود که
چگونه از گل با معشوقه‌اش سخن بگوید. اکنون بدرستی آشکار نیست
چه زمانی یاد خواهد گرفت به‌او بگوید: عزیزم... یک تانک به‌تو
هدیه خواهم کرد.

به‌چه می‌اندیشی؟ شاید می‌خواهی بدانی که در تانک چگونه

می خوابند! و چگونه می زایند! و چگونه به گردش می روند! ... این همان خانه امن اسرائیلی است، این آشیانه عشق و سرنوشت آینده آنهاست.

۹

در آغاز سال نو، چه می کنی؟

به خیابان می روی تا کارت تبریک زیبایی پیدا کنی و آن را برای دوستت بفرستی. چه می یابی؟ نه حتی تصویر گلی یا منظره رودخانه ای و یا گنجشکی یا زنی. همه اینها ناپدید شده اند و جایشان را بر کارتهای تبریک به تانک، توپ و هواپیما به دیوار ندبه، به شهرهای اشغال شده به آبهای کانال سوئز داده اند. اگر شاخه زیتونی به چشمت آید، نقشی است که بر بال هواپیمایی جنگی، از آن هواپیماهای ساخت فرانسه کشیده اند.

هنگامی که دختری زیبا به چشمت می آید، می بینی که سرپا غرق اسلحه است و هنگامی که چشمت با شهری آشنا می شود، پشت آن چکمه یک سرباز را می یابی و دلت فرو می ریزد. چاره ای نداری جز آنکه خود را به گوشه خیابان شلوغ بکشانی، تا برای هزاران دستی که به سوی کارتهای رنگارنگ عید دراز شده اند، راه باز شود... این کارتهای رنگارنگی که به خاطر بیان شادمانی از رستاخیز تاریخی و بازگشت اسطوره برای یهودیان جهان پست می شوند... و تو برای دوستانت جز خاموشی دل، که آن هم به دستشان نخواهد رسید، پیام دیگری نخواهی فرستاد.

در خیابان ناگهان با کارناوالی روبرو می شوی. روشنایی خیرم

کننده چراغها چون لحظه‌ای که از سلول تاریک زندان آزاد می‌شوی، از هر سو به تو هجوم می‌آورد و انبوهی از کودکان خردسال که سراپا غرق اسلحه‌اند از برایت می‌گذرند. بازچه اسلحه است و سرگرمی نیز اسلحه است.

و تو در روزگار کودکی و جوانی جز اسبی چوبی سلاح دیگری نداشتی...

۱۰

می‌خواهی بخوابی

ساعت چهار صبح زنگ در، از خواب بیدارت می‌کند. مهمان را می‌شناسی اما خواب از پلیس نیرومندتر است. ساعت نه صبح برای کار به‌دفترت می‌روی. نصف فنجان قهوه را قبل از شنیدن اخبار، مزه‌مزه می‌کنی. مهمان همیشگی به‌سراغت می‌آید و می‌گوید: با من بیا! از او می‌پرسی: زندان... یا بازجویی؟ می‌گوید: نمی‌دانم. از او می‌پرسی می‌شود مسواک، وسایل ریش‌تراشی و لباس زیرت را برداری؟ می‌گوید: وقتش را نداری!

روبروی افسر پلیس می‌نشینی.

مؤدبانه، از زیر عکس هرتسل به تو می‌گوید: افتخار دارم که ترا بازداشت کرده‌ام.

با بیان مؤدبانه‌ای پاسخ می‌دهی: من هم افتخار می‌کنم که این افتخار را به‌شما داده‌ام. اما لطف کنید و به‌من بگویید که اتهام من چیست؟

می‌گوید: اتهام تو، انفجار یک خربزه در مقابل در ورودی

سیرک است و اخلال در امنیت کشور.

خربزه، کشور و سیرک — چه هم آهنگی کم نظیری

مدت بازداشت قانونی به پایان می‌رسد. آنجا همه چیز قانونی دارد. انتظار داری که تو را به دادگاه ببرند و به خود نوید می‌دهی که با تماشای شهر زیبایت، از میان میله‌های ماشین پلیس لذتی خواهی برد یا همچنانکه عادت تست، امیدهایی برای خود دست و پا می‌کنی و در انتظار آزادی بسر می‌بری.

— کمی منتظر باش.

اعتراض می‌کنی اما البته در چهارچوب قانون پاسخت می‌دهند: پس از پایان مدت بازداشت، ترا یک دقیقه هم نگاه نخواهیم داشت... چه فکر می‌کنی؟ اینجا قانون دارد. اینجا اسرائیل است، جهان عرب نیست.

به جهان عرب می‌اندیشی و اندوه و رؤیا با هم در می‌آمیزند... و منتظر می‌مانی. منتظر چه هستی... افسر بازجو یا جهان عرب؟! .
آنگاه ترا به اطاق دیگری می‌برند. چند افسر پلیس و یک پیر-زن را می‌بینی. یکی از افسران — اگر عبری بلد باشی — از تو بازجویی می‌کند، سپس موارد اتهام را برایت می‌خواند: تو متهم به فعالیت برای از بین بردن اسرائیل هستی. می‌پرسی: منظور کشور است یا خربزه؟ زن زشت به تو پاسخ می‌دهد: به دادگاه احترام بگذار. حیرت خود را نشان می‌دهی: کدام دادگاه؟ صدایی از باتلاق به سویت می‌آید: اینجا دادگاه است و من قاضی آن هستم. آنگاه می‌فهمی که خیلی به تو احترام گذاشته‌اند و به خاطر تو دادگاه را به زندان منتقل کرده‌اند. اما تو لطف آنها را نادیده می‌گیری: نه بانوی من. نه اینجا دادگاه است و نه شما قاضی؛ اینجا زندان است و شما زندانبان.

جلسه با صدور حکم تمدید مدت بازداشت پایان می‌یابد.

با تا کسی به خانه برمی گردی

با راننده به زبان عبری سلیس صحبت می کنی، قیافه ات نشان از هویت نمی دهد. راننده از تو می پرسد: آقا، کجا تشریف می برید؟ پاسخ می دهی: خیابان منتبی.

یک سیگار برای خودت و یکی برای راننده، که ادب سرش می شود، روشن می کنی. می گوید: بگویید ببینم، این وضع تا کی ادامه دارد... خفه شدیم.

فکر می کنی که حالت جنگ، بالا رفتن مالیاتها و گرانی شیر، خفه اش کرده پاسخ می دهی: حق با شما است... واقعاً خفه کننده است. ادامه می دهد: دولت ما تا کی می خواهد این نامهای کثیف عربی را نگه دارد! باید خودشان و نامهایشان را از صحنه روزگار بزداییم. از او می پرسی چرا؟ جوابت می دهد: چون کشیفند.

از لهجه اش می فهمی که از مهاجران مراکش است. از او می پرسی: یعنی من اینهمه کشیفم و تو مثلاً از من پاکتری؟

از سؤال جا می خورد: منظورتان چیست؟

از او می خواهی که فکرش را به کار بیندازد، می فهمد؛ اما شگفت زده است و باورش نمی شود: خواهش می کنم... شوخی نکنید! هنگامی که کارت شناسایی را می بیند باورش می شود که تو عربی. می گوید: منظورم مسیحی ها نیست، مسلمانها را می گویم. به او می گویی که مسلمانی؟ می گوید: منظورم همه مسلمانها نیست... دهاتی ها را می گویم. به او می گویی که تو اهل دهکده عقب مانده ای هستی که دولت او آن را ویران و از صحنه روزگار محوش نمود—آنان که او می خواهد—می گوید: مرجبا به این دولت!

ناگزیر از تا کسی پیاده می‌شوی و تصمیم می‌گیری که بقیه راه را تا خانه پیاده بروی. وسوسه خواندن نام خیابانها به جانت می‌افتد. بسیاری از نامها را تغییر داده‌اند. «صلاح‌الدین» شده است «شلومو» ووو... و می‌پرسی: چرا به نام «متنبی» دست نزده‌اند! هنگامی که به خیابان متنبی می‌رسی، نام خیابان را برای نخستین بار، به زبان عبری می‌خوانی «المونت نفی».

۱۲

می‌خواهی به قدس سفر کنی

گوشی تلفن را برمی‌داری و افسر «مأموریت‌های ویژه»ی اداره پلیس را می‌خواهی. او را خوب می‌شناسی، حالش را می‌پرسی و با او شوخی می‌کنی. آنگاه از او خواهش می‌کنی که به تو اجازه سفر بدهد. از آن اجازه‌های یک‌روزه بدون شب ماندن. می‌گویی: درخواست کتبی بنویس. کارت را رها می‌کنی و درخواست کتبی را بر کاغذی براق می‌نویسی و تقدیمش می‌کنی... و منتظر جواب می‌مانی؛ یک روز، دو روز... سه روز. کمی امیدوار می‌شوی چه آنها مثل همیشه «نه» نگفته‌اند. باز منتظر می‌مانی و موعد قرار در قدس نزدیک می‌شود. از آنها پرس و جو می‌کنی، خواهش می‌کنی، التماس می‌کنی که اقلاً چیزی بگویند؛ لااقل نه بگویند تا بدانی با قرار چه کنی. اما آنها هیچی نمی‌گویند. به آنان می‌گویی که فرصت کمی برایت مانده، پاسخ می‌دهند: یک ساعت دیگر بیا، جوابت آماده است.

می‌روی، اداره را بسته می‌بینی. با معصومیت می‌پرسی: چرا، از من خجالت می‌کشند؟ چرا مثل همیشه «نه» نگفتند؟ عصبانی می‌شوی

و احمقانه تصمیم می‌گیری از «امنیت کشور» انتقام بگیری... و به سفر می‌روی.

روز بعد تو را به یک دادگاه نظامی فوق‌العاده احضار می‌کنند. منتظر نوبت می‌مانی و در این فاصله داستانهای می‌شنوی. در اجازه-نامه زن عربی که در کیبوتصی کار می‌کند، ذکر شده که حق پیاده شدن در ایستگاههای بین راه را ندارد. اما زن، که به دلیلی ناگزیر از پیاده شدن بوده، بازداشت شده است. چند جوان که از خیابان اصلی منحرف شده‌اند، بازداشت شده‌اند. دادگاه هیچ کس را تبرئه نمی‌کند؛ یا زندان و یا پرداخت جریمه نقدی. داستان پیر مرد و اجازه نامه‌اش به یادت می‌افتد. پیر مرد، کارش شخم زدن زمین بود. او یک روزعبای خود را به درختی آویزان می‌کند. اجازه نامه‌اش در جیب عبایش بود. پس از مدتی کار روی زمین، به ناگهان متوجه می‌شود که خرس از کنارش دور شده و به زمین مجاور رفته است. با عجله دنبال خرس می‌رود تا او را برگرداند اما پلیس راه را بر او می‌بندد و بازداشتش می‌کند، چون بدون مجوز به زمین دولت وارد شده است. می‌گوید: من اجازه نامه دارم... آنجا در جیب آن عبا... همان که به درخت آویزان است. اما گوششان بدهکار نیست. او را بازداشت و محاکمه می‌کنند. و به یاد اجازه نامه‌های مرگ می‌افتی که کشاورزان امضای کردند. طبق این اجازه نامه‌ها، در صورتی که در منطقه مخصوص مانور ارتش که کارگران از آن می‌گذرند، مینی منفجر شود، مسئولیت مرگشان بعهده خودشان است. بدین ترتیب دولت از هرگونه مسئولیت درقبال جان کشاورزان معاف می‌شد. اما دهقانان به زندگی خود فکرمی‌کردند و اهمیتی به مرگ نمی‌دادند. و از این رهگذر بسیارشان مردند و شمار اندکی از آنان زنده ماند. دولت عاقبت از زنده‌ها و مرده‌ها قطع امید کرد و زمینها را مصادره کرد.

به یاد دخترکی می‌افتی که در آغوش پدرش در برابر دفتر فرماندار نظامی مرد، در حالی که پدر منتظر گرفتن اجازه سفر از روستابه شهر برای درمان بیماری او بود.

و احساس خوشبختی می‌کنی که ترا تنها به دو ماه زندان محکوم کردند. در زندان می‌توانی، برای میهنت سرود بخوانی... و چند نامه برای محبوبیت بنویسی. می‌توانی چند مقاله درباره دموکراسی بخوانی و نیز رمان «آزادی یا مرگ» را به پایان رسانی... اما نه خود را آزاد می‌کنی... و نه می‌میری.

۱۳

قصد داری به یونان سفر کنی

درخواست گذرنامه می‌کنی، تازه در می‌یابی که شهروندی نیستی؛ چون در خلال جنگ فلسطین پدرت یا یکی از خویشاوندانت— و تو در آن زمان کودک بی‌بیش نبودی— تو را برداشته و فرار کرده بوده است. و درمی‌یابی که هر عربی که کشورش را در آن دوره ترک کرده و سپس پنهانی به آن برگشته باشد، از حق تابعیت کشور خود محروم شده است.

از گرفتن گذرنامه نومید می‌شوی و درخواست اجازه عبور می‌کنی. در می‌یابی که مقیم اسرائیل نیستی، چون اجازه اقامت نداری. مسأله را شوخی تلقی می‌کنی و می‌شتابی که آن را برای دوست که وکیل بود، تعریف کنی: «من نه اهل این کشورم و نه ساکن آن— پس کی‌ام و کجایم». ناگهان متوجه می‌شوی که قانون از سوی آنهاست و برتوست که نخست وجود خودت را ثابت کنی. به وزارت کشور می‌گویی: آیامن

وجود دارم و حاضرم یا آنکه غایبم؟ یک کارشناس فلسفه نشانم دهید تا برای او ثابت کنم که من وجود دارم. بعداً درمی یابی که تو از نظر فلسفی وجود داری و از نظر قانونی وجود نداری.

به قانون می اندیشی. فکر اینکه قانون نگهبان عدالت و نگهدارنده حق مردم است، واقعاً ساده دلی است. قانون اینجا همان خواست فرمانرواست و چون لباسی است که آن را مطابق اندازه های خود می برد. و من پیش از بوجود آمدن این دولت که وجودم را نفی می کند، در این کشور وجود داشتم. و بار دیگر درمی یابی که هرگاه حق از مسند قدرت دور شود به آرزویی می ماند نزدیک به وهم و خیال. این قدرت است که وهم را به واقعیت تبدیل می کند. و به این قانون که به هریهودی در هر گوشه جهان حق داشتن شناسنامه اسرائیلی را می دهد، پوزخند می زنی.

دوباره شروع می کنی. کارت را به خدا و قانون می سپاری. از آنها گواهی می گیری که تو وجود داری و سرانجام اجازه عبور می گیری. اما از کجا عبور کنی؟ تو در حیفا هستی و فرودگاه نزدیک تل اوویو. از پلیس، درخواست اجازه عبور از حیفا به فرودگاه را می کنی که رد می شود. یک وکیل و چند عضو پارلمان پادرمیانی می کنند، اما پلیس نمی پذیرد. می پنداری که از یهودیان خبیث تر و زرنگتری؛ به این اعتبار که حق رسیدن به بندر را داری، راه عبورت را تغییر می دهی و تصمیم می گیری از طریق بندر حیفا سفر کنی. از این فکر زیر کانه ات سرمست می شوی. بلیط می خری و از قسمت کنترل گذرنامه، بهداشت و گمرک می گذری و هیچ کس جلویت را نمی گیرد. اما نزدیک کشتی دستگیری می کنند و ترا به دادگاه می فرستند. هنوز هم اصرار داری که قانون این بار با تو است.

در دادگاه خبردار می شوی که بندر حیفا، بخشی است از کشور

اسرائیل و نه شهر حیفا؛ یادت می اندازند که تو نمی توانی بیرون از حیفا در هیچ منطقه ای از کشور اسرائیل بروی، و بندر بنا به حکم قانون خارج از شهر حیفا است. و محکوم می شوی...

به پلیس می گویی: حالا که به قانون شما پی بردم، می خواهم مسأله مهمی را اعتراف کنم: آقایان! من هر روز در دریا آب تنی می کنم، و دریا جزئی از کشور اسرائیل است، نه شهر حیفا. و من اجازه شنا کردن در دریا را ندارم.

اعتراف دیگری هم دارم: من ریه هایم را از هوای حیفا پر می کنم و هوا تابع کشور اسرائیل است، نه شهر حیفا و من اجازه استفاده از این هوا را ندارم. و آسمانی که بر فراز حیفا می بینم تابع حیفا نیست و من اجازه نشستن زیر آن را ندارم.

سپس از دادگاه اجازه ای برای اقامت در باد می خواهی، آنان لبخندی تحویلت می دهند!

۱۴

تصمیم داری تولدت را جشن بگیری

امان از جشنها! تاریخ با درنده خویی تمام به تو هجوم می آورد. شکست در پی شکست. با وجود این اعراب تمام روزهایشان را جشن می گیرند. و می پرسى: جشنها و سالگردها آن قدر زیادند که روزهای عادی را تحت الشعاع قرار داده اند، با اینهمه آیا روزی برای پیروزی در تقویم مانده است؟ همه روزها برای کودتاها و ضد کودتاها «رزو» شده اند و همه، جشنهایی رسمی اند. اینجاست که دلیلی برای شکست خود می یابی. آنگاه که یک روز از سال از مراسم خالی باشد... آن زمان

است که پیروز خواهی شد.

امشب سالگرد تولد تو است — ۱۳ مه — و تو می خواهی به مناسبتی شادی ای کاذب را از چنگال روزهای عبوس و دشوار بیرون بکشی. دوستان را دعوت می کنی... با موسیقی و شوخی و لودگی، بر آن سرید که اندوه را از دل بیرون کنی، با آهنگ موسیقی به پایکوبی و دست افشانی می پردازید. صدای قهقهه دختران از پنجره همسایه ها می گذرد. نیمه شب پلیس در را می کوبد، او نخست هویت حاضران را می پرسد و تو را به بازداشت تهدید می کند: مؤدب باشید. توحش بس است! علت را می پرسی، پاسخ می دهد همسایگان از او خواسته اند آرامش این ساختمان را حفظ کند. به او می گویی: جشن تولد است. پاسخ می دهد: به من مربوط نیست.

همسایه های خوب! چرا مرا متوجه نکردید که خوشحالی من شما را ناراحت می کند. چرا موسیقی شما که از گوشت تنم جان گرفته، هر شب از پنجره به درون اتاقم سرازیر می شود و من اعتراض نکرده ام؟ ای همسایه ها کی دست از سرم برمی دارید؟ کی؟

نیمه شبان در بستر خواب، می اندیشی و بدین نتیجه می رسی که حق با همسایه هاست. و صبح از آنها عذر خواهی می کنی: تا وقتی من همسایه شما هستم، حق ندارم برای خودم جشن تولد بگیرم. خیلی ببخشید، دیگر از جشن گرفتن توبه کردم.

می خواهی آپارتمانی اجاره کنی

ستون آگهی های روزنامه ها را می خوانی و به سوی تلفن می دوی:

خانم محترم... آگهی آپارتمان شما را خواندم، می‌توانم آن را ببینم؟
صدای خنده و خوشحالی‌اش به گوشت می‌رسد و وجودت از امید
مالا مال می‌شود:

— آپارتمان فوق‌العاده‌ای است آقا، درست روبروی کرمل است.
تشریف بیاورید و فوراً رزروش کنید.

یادت می‌رود که بهای مکالمه تلفن را بپردازی و فوراً خودت را
به او می‌رسانی، خانم با تو خوشرفتاری می‌کند و بزودی در مورد
شرایط پرداخت پول و تاریخ تحویل کلید با او به توافق می‌رسی. وقتی
می‌نشینی تا قرارداد را امضا کنی، زن ناگهان سراسیمه می‌پرسد: آهان!
شما عربید؟ عذر می‌خواهم آقا، اگر ممکن است فردا تماس بگیرید!

داستان چند هفته تکرار می‌شود و هر بار نومید باز می‌گردد؛
ایوانهای خانه‌ها را از نظر می‌گذرانی و از صاحبانشان، که در مهاجرت
و تبعید آواره گشته‌اند، سراغ می‌گیری. چه خانه‌ها که صاحبانشان
ساخته‌اند اما هرگز در آنها سکونت نکرده‌اند؛ صاحبان این خانه‌ها،
کلیدهای خود را هنوز در جیبها و دلهاشان در انتظار بازگشت نگه
داشته‌اند. بازگشت به کجا؟ اگر یکی از آنها به خانه خود بازگردد، آیا
به او اجازه می‌دهند که از کلید خود استفاده کند؟ آیا می‌تواند یک
طاق در خانه خود اجاره کند؟ به تو می‌گویند: «صهیونیسم گناهی
ندارد. تمام مسأله این است که ملتی بی‌وطن را به وطنی بی‌ملت آورده
است.»

از آنها درباره کسانی که این خانه‌ها را ساخته‌اند، می‌پرسی.
آنها را شیاطین برای اسطوره‌ها ساخته‌اند! آنگاه از تو دور می‌شوند و در
این خانه‌های رבוته شده به زاد و ولد می‌پردازند.

می خواهی روز عید، مادرت را ببینی

ماههاست که به دیدار مادر و پدر و برادرانت نرفته‌ای، آنها در روستایشان که بیش از یک ساعت با تو فاصله ندارد، زندگی می کنند. این بار در انتخاب کلمات نامه‌ای که به پلیس می نویسی دقت بیشتری به کار می بری: «تمنای دارم صرفاً احساسات بشر دوستانه را مدنظر قرار دهید. امیدوارم این بار تقاضای من از نظر شما مغایرتی با تلاشهای شبانه روزی شما برای حفظ امنیت کشور و دفاع از جان مردم، نداشته باشد. خواهشمندست با اعلام موافقت خود و صدور مجوزی برای دیدار خانواده‌ام در روز عید، ثابت کنید که امنیت کشور، با درک حداقل احساسات مردم تعارضی ندارد.»

دوستان شهر را ترک می کنند و تو تنها می مانی. قهوه‌ات را تنها می نوشی و تنها در اندوه فرو می روی. تمام خانواده‌ها فردا دور هم جمع می شوند و تو حق نداری که در خانه کسی را بزنی. تنها می مانی. دریا راه حل دشواری هاست. بامداد روز بعد به تنهایی به سوی دریای شتابی و آتش را در آبهای نیلی خاموش می کنی. موج می بردت و بازت نمی گرداند. باید تنها برگردی. بر روی ماسه های گرم، در آفتاب و هوا به تنهایی دراز می کشی. چرا خورشید اینگونه بی دریغ و پراشار همچنان می تابد و امواج دریا می شکنند. گرمای خورشید، انبوه ماسه ها و دریای وسیع و گسترده، ترا در برگرفته است. در پیرامونت مردم با هم سخن می گویند. تو زبانشان را می فهمی، این گفتگو اندوه تنهایی و غربت را افزونتر می کند. اشتیاقی تو را در خود می گیرد، دلت می خواهد اینهمه زیبایی و مخصوصاً دریا را برای کسی توصیف کنی. اما تنهای تنهایی. یهودیان به مناسبت یا بی مناسبت، ملت را ناسزا می گویند، این در

حالیست که سرزمین تو را اشغال کرده و از همه چیز آن سود می‌جویند. آنان هنگامی که در دریا شنا می‌کنند، وقتی یکدیگر را در آغوش می‌فشارند و می‌بوسند، یا آنگاه که به‌خنده و شوخی سرگردند، به‌ملت عرب ناسزا می‌گویند. دریغ! دریا هم نمی‌تواند حتی برای یک لحظه، به‌این تاراجگران، عشق و دوستی بخشد و آنان را اندکی ازدشنام‌گویی بازایستاند. شگفتا که انسان چگونه می‌تواند در حالی که بر شنهای گرم ساحل آرمیده، در صدد آزار و دشمنی با انسانهای دیگر باشد؟

باتنی آغشته به‌آب شور، با احساس گرمی خورشید، با شور و شوق دیدار یاران دور، به‌درون کافه ساحل می‌شتابی تا لبی تر کنی. آهنگ غم‌انگیزی را با سوت زمزمه می‌کنی. نگاهها به تو دوخته می‌شود. با روشن کردن سیگاری که طعم خوشی ندارد خود را مشغول می‌کنی. پاکتی ذرت می‌خوری، آرزو داری همه‌روز را در ساحل بگذرانی، تا شاید روز عید و شوق دیدار مادر را فراموش کنی. اکنون خانواده‌ات در انتظار تو اند. بیاد می‌آوری که مانند هر روز باید خود را به‌قرارگاه پلیس معرفی کنی، شادی دریا را از بیاد می‌بری، آسمان و دریا در یک لحظه در برابر چشمانت آتش می‌گیرند و به رنگ آفتاب نیمروز در می‌آیند... و تو از ساحل دور می‌شوی.

در آستانه قرارگاه پلیس برادر کوچکت را می‌بینی که منتظر تو است. تا تو را می‌بیند می‌گوید: عجله کن، زود حاضری بده، مادر در اتاقت منتظر توست. قلم و داستان نیمه تمامت را در دفتر پلیس جا می‌گذاری و نفس زنان به‌خانه باز می‌گرددی. مادرت راضی نشده که ناهار عید را بی تو بخورد، آمده است و برایت همه چیز آورده است... حتی نان و ظروف و قهوه را هم با خودش از روستا آورده است... حتی روغن زیتون، نمک و ادویه را فراموش نکرده است.

مادرت شب با تو وداع می‌گوید. او را در آغوش می‌کشی و

بدرقه می‌کنی و در را می‌بندی؛ نمی‌توانی تا خیابان همراهی‌اش کنی، زیرا آفتاب غروب کرده است و دولت اسرائیل به تو اجازه نمی‌دهد که پس از غروب آفتاب از منزل خارج شوی، به هر علتی که باشد، حتی مشایعت مادرت.

در روز عید همچنان خود را تنها می‌یابی. روی صندلی کهنه‌ای می‌نشینی و به کنسرتو شماره یک چایکوفسکی گوش فرا می‌دهی و ناگهان چنان گریه‌ای می‌کنی که در کودکی هم نکرده بودی. اشکهایی را که اینک فرو می‌ریزی سالهاست که با خود حمل کرده‌ای. مادر! من هنوز کودکم. دلم می‌خواهد کوله‌بار اندوهم را برگردهم حمل کنم و به‌سویت بشتابم و آن را در آغوشت خالی کنم. دلم می‌خواهد راههای دراز را درنوردم تا فقط در آغوشت بگیرم. ناگهان زن همسایه صدایت می‌زند تا به تو بگوید که مادرت پشت در می‌خکوب شده است. بیرون می‌روی و با گریستن، در میان دستانش، آرزویت را تحقق می‌بخشی!

۱۷

گاه‌گاه اشغالگران تو را به گناه رؤیایی که در سر پرورانده‌ای دستگیر می‌کنند. هرچه فکر می‌کنی دلیل دیگری برای دستگیری‌ات نمی‌یابی، چرا که این نوشته‌ها و گفته‌ها که بر کاغذ می‌آوری چیزی جز تجلی رؤیا در کلام نیست. بنابراین از نظر قانون اسرائیلی تفاوتی میان رؤیای خاموش و رؤیای گویا وجود ندارد.

تو را دستگیر می‌کنند بدین گناه که نیت آن را داشته‌ای که سخنی بگویی، یا در اندیشه آن بوده‌ای که به هر صورت، کاری انجام

دهی!

چه وحشتناک است که همیشه باید آمادهٔ پاسخ دادن به تهمتی باشی که ماهیت آن را نمی‌دانی. حتی اگر کسی به تو اتهامی نزند، خودت، خودت را متهم می‌کنی.

— کدام کاری را به چه منظور انجام داده‌ای؟

— در راه کدام هدفی، چه کاری می‌توانی انجام دهی؟

سحرگاه شنبه، برفراز کوه می‌روی، اما هرگز به‌سپیده دم نمی‌رسی. رابطهٔ کم نظیر میان آفتاب و زندانها شگفت‌انگیز است. بیاد داری کی بود که برای نخستین بار طلوع خورشید را تماشا کردی؟ دروغ مگو، به‌هنگام استراحت یا در نبرد با یهودیان نبود؛ صبح خیلی زود بود که بیدارت کردند. دست‌بند تازه‌ای به‌دست‌هایت زدند و به‌حیاط زندانت بردند و در آنجا بود که نخستین بار دمیدن خورشید را تماشا کردی. دروغ مگو و مگو که زیبا نبود، و تو شرمسار نگشتی.

روزشنبه، برفراز کوه می‌روی. نه، این یک کوه نیست، «کرمل» گلدستهٔ خدا است. درختانی که در آن می‌رویند می‌توانند توپ‌ضد‌هوایی و همه چیز را در خود پیوشانند. اگر مؤذنی اینجا بایستد و اذان بگوید: حی علی الصلاة، مساجد دمشق از نمازگزاران پر می‌شود. دلدادگان و سربازان از پیش رویت می‌گذرند. اکنون اشغالگران می‌گویند: «آیا آن خانه و دهکده و زندگی‌ای که پیش از این داشته‌ایم، هرگز تا بدین حد عزیز و واقعی و عادلانه بوده است؟!»، آری، آنان پس از جنگ و رسیدن به پیروزی چنین می‌گویند و تو نیز پس از جنگ و شکست ناگزیر باید چنین بگویی. آنها می‌گویند: «ما بر هر جا که پا می‌نهیم تاریکی نابود می‌شود و روشنی و خرمی و امید به‌جای آن می‌نشیند» اما تو چنین می‌گویی: «با هر گامی که بر این طبیعت زیبا می‌نهیم قلب من فرو می‌ریزد، چرا که خرمی و امید با دیدار اشغالگران همراه است.»

تو را به گناه آنکه در رؤیا فرو رفته ای دستگیر می کنند.

از تو می پرسند: اگر جنگ را می بردید چه می کردی؟

پاسخ می دهی: بر فراز کوه می رفتم، صنوبری را انتخاب می کردم و در سایه اش می نشستم. پاهایم را در مدیترانه فرو می بردم و دستهایم را دراز می کردم تا گیسوان آسمان را فراچنگ آورم. اینک نیز با این رؤیاها زندگی می کنم.

می گویند: پیروزمندان چنین نمی کنند.

نمی دانم، من حتی یک بار هم در زندگی پیروز نشده ام و از آنچه پیروزمندان می کنند، بی خبرم. اینک احساس می کنی که دیگر در شمار زندگان نیستی. سرگذشت و تاریخ تو رؤیاهایی بود که چون برگهای روزنامه، پاره پاره شدند. اینک هر رؤیایی را که به یاد آوری، گناهی است نابخشودنی.

پیروزیهای «یرموک»، «قادسیه» و دلیرها و پیکارهای گذشته امروز چه سودی تواند داشت؟ اما چرا تو باید چنین سرنوشتی داشته باشی! ... در این بالا کرمل چه زیباست، آسمان نزدیک و پیروزی بسی دور. از خود می پرسی برای فلسطین چه کرده ای؟ هیچ! خویشتن خویش را بدور از جنگ و پیروزی و شکست و کوتاه سخن، برون از قلمرو انسانیت می یابی، و بدینگونه است که به هیأت درختی یا سنگی و یا هر چیز دیگری در طبیعت در می آیی!

برای او می‌نویسد:

«مردانی که خاموشی را برمی‌گزینند، بسیار نیرومندند. نمی‌خواهم بنویسم. میل دارم که سکوتم بیش از هیاهوی قلم... و اندیشیدن به ناتوانی و رهایی از آن، تو را درهم فشارد. آری، قدرت در انسان چون مغناطیسی است که دیگران را به‌سوی او جذب می‌کند. و من بی‌آنکه حرفی بزنم، در درون خود به‌انتظار تو خواهم بود. با درون بسته‌ای که نیرومند و شکست‌ناپذیر است. بیش از این با تو سخن نخواهم گفت تا برای گشودن طلسم‌هایم مشتاق گردی.

اما من اکنون نویسم، و مدادم را به‌دندان می‌فشارم. بخند، ای محبوبه من! که نخستین نشانه‌های خاموشی را از تو دارم. هیچ می‌دانی؟ آنگاه که به کلمات می‌اندیشیم، در میان هزاران شیوه‌ای که برای ترکیب کلمات در اختیار داریم، می‌توان روشی را یافت که به ما توانایی آن دهد تا کلمات را با مهارت ترکیب کنیم، اگر بدان روش دست یابیم خواهیم توانست سرنوشت را دگرگون سازیم، همچنانکه سلاح نتیجه جنگ را تعیین می‌کند.

مسخره است! سکوت نیرومندتر از هر چیز دیگری است. بهتر آنکه خاموش بمانم که حتی اگر بگیریم تنفر بیننده را برانگیخته‌ام. آن که پیوسته خود را تکرار می‌کند، بی‌شنونده می‌ماند...»

نامهٔ سرباز اسرائیلی به معشوقه‌اش در داستان نویسندهٔ جوان اسرائیلی به نام اهود بن عیصر بدین جا پایان نمی‌پذیرد. فصلهایی از آن، سه سال پیش در یکی از مجلات ادبی اسرائیل انتشار یافت. دنبالهٔ داستان چنین است: «سرباز، پس از اینکه مرخصی کوتاهی از ارتش می‌گیرد به جستجوی معشوقه‌اش در کوچه‌های قدس سرگردان می‌شود. نویسندهٔ داستان تمامی ضعفهای انسانی را در وجود این سرباز جوان مجسم می‌کند. او ارتش را با شور فرد وطن پرستی در بند کلمات و شعارها وصف نمی‌کند. در عوض از رنجهای زندگی، از دشواریهای خور و خواب در سربازخانه و از شوق بی‌پایانش برای خانه و کاشانه سخن می‌گوید. پیوسته به معشوقه‌اش نامه می‌نویسد و اگر فرصتی بدست آورد به دیدار او می‌شتابد. سرباز دربارهٔ مفهوم زندگی، ناتوانی بشر، ارزیابی رویدادها و سرنوشت خویش بسیار می‌اندیشد. یک روز او دوست دخترش را در حال گردش با جوان دیگری می‌بیند، واکنش او گفتگویی درونی است که در دل از دختر می‌پرسد: «چرا به این جوان دل‌بستی. او احمقی بیش نیست که تصادفاً شانس به او رو کرده است». باز به اندیشه‌های خود باز می‌گردد و بدین نتیجه می‌رسد که جمع شدن یهودیان در اسرائیل به درهم شکستن شخصیت فرد یهودی منجر گردیده است. آزادی در آنجا، بمعنای سرپیچی از دستورات دولتمردان، هرج و مرج، و اجرای طرحهایی چون 'لاون' تلقی می‌شود. «اعراب ما را به انتخاب وا می‌دارند، یا باید از روی ترس با هم متحد شویم و یا در نتیجهٔ ضعف از هم بباشیم. از اینرو، من آنگونه که می‌خواهم نمی‌توانم زندگی کنم؛ من آنگونه زندگی می‌کنم

۱. طرح لاون «Lavon»؛ برنامهٔ تحریک آمیزی که ادارهٔ جاسوسی اسرائیل تهیه دیده بود تا انگلستان را مجبور به ماندن در مصر بکند و در عین حال خشم مصریان را علیه تأسیسات انگلستان برانگیزد. اسرائیل و عرب اثر ماکسیم رودنسون، ص ۸۷.

که عبدالناصر و لاون و بن گوریون می خواهند. باوجود این، پلیس پرخاش می کند و دستگاههای امنیت و جاسوسی، افراد را تعقیب می کنند. اگر هم اعتراض کنی، می گویند: چاره ای نیست. این است وضع اسرائیل. اگر مسأله لاون نباشد، آشویتس که هست. اردوگاه نظامی از زندان بهتر است، همانگونه که یک اسرائیلی زنده از یک یهودی مرده بهتر است. و آن بالا روی دیوار، سربازی اردنی را می بینم که نشسته و با یک تیر می تواند مسائل دشوار زندگی را برای همیشه حل کند.»

این گفتگو در کتاب ادامه می یابد تا وقتی که سرباز به بستر خواب می رود: «چیزی که بیشتر آزارم می دهد، یکنواختی و تغییر-ناپذیری زندگی من است؛ چرا در اروپا به دنیا نیامدم؟ در آنجایی توانستم دنیا را ببینم و چند زبان یاد بگیرم و سرانجام با فرهنگ اصیل و پابرجایی آشنا شوم. اما آشویتس...؟ بله، خوب است که اینجا هستم.»

سرباز جوان با وجود این خوشحال است که در اسرائیل زندگی می کند. پس از آنهمه ناراحتی و تلخکامی و آن حدیث نفس گویی، نویسنده داستان با این جمله راه حلی آسان بدست می دهد و تناقضات فکری سرباز را توجیه می کند، چرا که او جوانی است که در اروپا زاده شده و زبانهای مختلف نیاموخته و فرهنگ اصیل بدست نیاورده است. او می گوید خوب است که در اسرائیل است - تنها پاسخی که به آنهمه پرسشهای نومیدانه می توان داد. هر پاسخ دیگری، هر چند منطقی که باشد، چه بسا که ناراحتی وجدان صاحبش را به خود کشی و دارد. کوتاه سخن آنکه این داستان اندوه جوانان اسرائیلی است و این خود انگیزه اضطراب و هیجان خواننده است. نویسنده با بیان شیوایی، مسائل دشوار زندگی را مطرح می کند تا شاید جوانان را بفریبد. و چرا ما عادت کرده ایم که در ادبیات صهیونیستی - سیاسی، که

البته بیشتر سیاسی، یا وقف خدمت به اغراض سیاسی است، همواره با محکومیت اعراب یا صدور حکم حقانیت یهودیان برای اشغال فلسطین، روبرو گردیم. پیش از اینکه صهیونیستها دشواریهای به کرسی نشاندن حرف خود را عملاً دریابند و پیش از اینکه جنگ همیشگی با «حقانیت» آنان همگام گردد و مسأله اعراب به یک مسأله اسرائیلی بدل شود، بنابر این—در ادبیات صهیونیستی—طرح پرسشهایی درباره وجدان و مسأله موجودیت شهروند اسرائیلی و تلخی واقعیت در فلسطین، سرزمین «شیر و شهد» در پندار نسل گذشته نویسندگان اسرائیل، تجملی ادبی به شمار می‌رفت. در این ادبیات، هویت عرب در درجه دوم اهمیت بود و مهار کردن اعراب از دید اسرائیل آسانتر از مهار کردن انقلابهای جوی و اسفالت خیابانها بود. در پاره‌ای از آثار ادبی اگر هویت عرب را نشان می‌دادند، بگونه شخصیتی عقب مانده و نیمه وحشی بود که چون جانوران، شایسته ترحمی انسانی بود و نه سیاسی! شخصیت یک عرب به عنوان شخصیتی ستم کشیده و قربانی نه تنها در سطح یک شریک حقوق، که حتی در سطح دشمنی که بار سنگینی برای جامعه اسرائیل به شمار رود نیز مطرح نمی‌شد. همه مسأله در بهترین نوع برخورد با آن، در یک چهارچوب اخلاقی خلاصه می‌شد. به موازات گسترش درگیریهای قوم یهود با اعرابی که بتازگی از خواب طولانی خود برخاسته بودند، و با توجه به گسترش مقاصد توسعه طلبانه صهیونیستی، رفته رفته، این شخصیت به کابوسی تبدیل شد که در خواب و بیداری، شهروند اسرائیلی را آسوده نمی‌گذاشت؛ تا آنجا که سرباز عرب می‌توانست تمامی هستی و سرنوشت یک اسرائیلی را با گلوله‌ای معین کند. از این فراتر، شیوه رفتار این دو شخصیت بایکدیگر بود، بگونه‌ای که خود تعیین کننده سرنوشت وحدت اسرائیل در آینده بود: «اعراب ما را به انتخاب یکی از این دو راه وامی دارند—یا اتحادی از روی ترس و یا تفرقه‌ای

از روی ضعف.» و از اینجا، شناخت شخصیت عرب برای صهیونیستها امری جوهری و اولیه محسوب شد و موجودیت اعراب، اضطرابی سرنوشت ساز در زندگی آنان پدید آورد.

کمی بعد خواهیم دید که اضطراب شهروند اسرائیلی بر اثر این برخورد، در شیوه جستجو برای یافتن ریشه‌های این اضطراب مطابق انگاره‌های اجتماعی و سیاسی تحلیلگران و برحسب رسوخ آگاهانه یا ناآگاهانه این مفاهیم در ماهیت نژاد پرستانه صهیونیستی، اشکال مختلفی بخود می‌گیرد. گروهی نقش اسرائیلیان را در ایجاد این اضطراب و تشدید و تداوم آن انکار می‌کنند، گروهی دیگر نقش اسرائیلیان را در تبدیل شخصیت عرب به کابوس، می‌پذیرند. دسته سومی هم وجود دارند که از طرح مسأله بدینصورت—یا از ناآگاهی یا از روی سوءنیت—امتناع می‌ورزند و بدون اشاره به علل، به توصیف معلول اکتفا می‌کنند. به همین دلیل است که برای داستان نویسنده یهودی که یاد کردیم، اهمیت ویژه‌ای قائلیم. نویسنده می‌کوشد مسأله را با تمام حدت و اهمیتش مطرح کند. با اینهمه، در داستانپردازی خود حسن-نیت ندارد و به‌ریاکاری دست می‌زند، زیرا قهرمانان داستانش را موجوداتی سرشار از لطافت می‌نمایاند و بر پیکر ایشان جامه‌ای از شرم و پوست قربانی می‌پوشاند. داستان به توصیف جستجوی شخصیت‌های این دست یافتن به زندگی آرام و بیزاری‌شان از هرچه کشمکش می‌پردازد. از همه خطرناکتر این است که تحمل رنج‌های زندگی در اسرائیل را با این گفته صریح توجیه می‌کند: که تنها بدیل این جهنم، کشتارگاه آشویتس است. و می‌گوید که پادگان نظامی اسرائیل از بازداشتگاه بهتر است، و نیز اسرائیلی زنده بهتر از یهودی مرده است. گویی یهودی نمی‌تواند جز در اسرائیل در جای دیگری زنده بماند. گویی یهودی در روی زمین به‌جز یکی از این دو جا، جای دیگری ندارد؛ یا پادگان

نظامی یا بازداشتگاه!

یهودی یا باید بارستم آوارگی را بر دوش کشد و یا در سرزمین فلسطین ستمگری کند. در غیر این دو صورت، هیچگاه شخصیت مستقلی نخواهد داشت. نویسنده بر آنست که شخصیت انسان یهودی از ستمدیده به ستمگر تغییر حالت داده است، ولی آیا ما می‌توانیم از اضطرابی که به سبب بودن یهودی در فلسطین و انکار حقوق صاحبان آن دست می‌دهد، پاره‌ای نتایج انسانی، اخلاقی و سیاسی بدست آوریم؟ در نهایت اگر انسان یهودی به بررسی علل اضطراب خویش بپردازد و دریابد که صهیونیسم مسبب اصلی این کابوس است، آیا به مخالفت با آن بر می‌خیزد؟!

در نامه‌ای که خود نویسنده به روزنامه فرستاده است، می‌گوید: «آنکه صهیونیسم را مردود می‌داند موجودیت مرا در اسرائیل انکار می‌کند. اما چرا خود را صهیونیست می‌دانم؟... برای اینکه راه دیگری در برابرم نیست. زمانی که نیایم همراه پدر بزرگم به اسرائیل مهاجرت کردند و در سال ۱۸۷۸ اولین کشتزار خود را بر زمینهای «ملبس»^۱ شخم زدند، آن زمان، سرنوشت من و سرنوشت تمام خانواده‌ام را تا نسلهای آینده، رقم زدند.»

«هرگاه اعراب قومیت یهودی مرا که در نظر من صهیونیسم و کشور اسرائیل است، به رسمیت بشناسند و با ما از در صلح در آیند، آنگاه همه ما — خلقها و دولتها — خوشبخت خواهیم شد! در غیر اینصورت ما با انگیزه نفرتی روز افزون محکوم به ادامه جنگ خواهیم بود و هر یک از ما محکوم است که به کابوس دیگری بدل شود و زندگی ما دوزخ وار گردد.»

نویسنده، زمینه فکری و سیاسی اثرش را برای ما شرح می‌دهد و

۱. یکی از دوستان یهودی که امروز نامش بیتج تکفا است.

از راز اضطرابش پرده برمی دارد: «در نوشته‌ام از دل‌تنگی جوان یهودی در اسرائیل سخن گفته‌ام که جنگ میان اعراب و اسرائیل او را در حالتی کابوس‌وار و دشمن‌جویانه نهاده و سد راه زندگی و مانع ابراز وجود او شده است.»

آنگاه ما را از خطرهایی که در راه بررسی ابعاد این اضطراب وجود دارد، هشدار می‌دهد: «ترس من این است که خواننده عرب از نوشته من سوء استفاده کند و ملتش را از یأس یا بحران اخلاقی‌ای که جوان اسرائیلی بدان گرفتار است، آگاه سازد. علاوه بر آن، می‌ترسم که خواننده عرب نخواهد بفهمد که تنگنای روحی‌ای که شهروند اسرائیلی در آثار من بدان گرفتار است، خود از عواملی است که به سبب به رسمیت نشناختن ما از سوی اعراب و کشورهای عربی بوجود آمده است.»

نویسنده ما را از خطر در افتادن در ورطه توهّم و نتیجه‌گیری نادرست از نگرش به نمودهای اضطراب در ادبیات اسرائیل برحذر می‌دارد و می‌گوید: «خواننده عرب می‌تواند این طور نتیجه بگیرد که نومیدی قهرمانان داستانهای من نشانه شکست و از هم پاشیدگی شهروندان اسرائیلی است، اما این اندیشه من نیست؛ زیرا ما به عنوان یهودی و صهیونیست هر قدر به حالت مأیوسانه‌تری رانده شویم، موضع‌مان نسبت به اعراب، شدیدتر و دشمنانه‌تر خواهد شد. جنگ‌شش روزه ما را به جایی رساند که معتقد شویم موضع اعراب نسبت به ما، هیچ ربطی به خوب و بد رفتار ما ندارد.»

ناگزیر باید هشدار نویسنده اسرائیلی را پذیرفت. چرا که نیت کننده، بیش از هر کس دیگری از نیت خود آگاه است. تصویری می‌شود نامه او بهتر از ما بتواند اضطراب قهرمانان داستان‌ش را تعبیر کند و از علل اضطراب جوان اسرائیلی پرده بردارد. این نامه همچنین ما را

کمک می‌کند تا یک رشته از مسائلی را که درونمایه ادبیات جوانان اسرائیلی را می‌سازند، دریابیم:

کشاکش با اعراب، شهروند اسرائیلی را ناگزیر از انتخاب سرنوشت می‌کند. اگر این کشاکش در اسرائیلی‌ها هراس می‌آفریند، اما آنان را به‌سوی وحدت و یکپارچگی سوق می‌دهد؛ به‌سخن دیگر یکپارچگی جامعه اسرائیل، پیوسته نیازمند ترس از اعراب است.

این مشکلات «زندگی در میهن»، و نه‌خود میهن — به‌عنوان هدف — است که ذهن شهروند اسرائیلی را به‌خود مشغول کرده است. زیرا تا وقتی که میهن، هدف یا رؤیایی صهیونیستی بشمار می‌رفت، آنچه صفحات آثار صهیونیستی را می‌انباشت، مشکلات زندگی شهروند یهودی در مهاجرت بود. اما اکنون آن رؤیا تحقق یافته و یهودی نیز روی پای خود ایستاده و سلاح بر دوش گرفته است؛ از این رهگذر، مشکلات میهن برای او در درجه اول اهمیت قرار گرفته است.

زوال موجودیت عرب کاملاً از سرزمین فلسطین و پایان یافتن مناقشه ناشی از حق وی نسبت به آن، چه تنها مهاجرت نیای یهودی به آن روستای عرب، سرنوشت شهروند اسرائیلی را از قرن گذشته تانسلهای آینده تعیین می‌کند. بدینسان سرنوشت شهروند اسرائیلی مترادف است با تعیین سرنوشت خلقی دیگر که در همان سرزمین سکونت داشته است؛ سرنوشتی که آوارگی است.

برجانب آواره است که سرگردانی خود را بپذیرد، زیرا هراهی جز این، زندگی‌اش را به‌جهنم تبدیل خواهد کرد و این یعنی — اعراب خود مسؤول ادامه جنگ و کینه‌توزی‌اند — منحرف کردن اذهان شهروندان اسرائیلی که اضطراب و هراس از جنگ آنان را بیزار کرده است و به‌جای پیدایی علل اصلی این اضطراب، آنان را به‌سوی دشمنی هر چه بیشتر با قربانیان خود سوق می‌دهند.

صهیونیسم عقیده نیست، ملیت است؛ واقعیتی است گریزناپذیر! این یعنی، صهیونیسم سرنوشت هر شهروند اسرائیلی است. اوجگیری موج اضطراب، فرد اسرائیلی را به مفهوم یا عقیده کشنده مساده^۱: «محاصره و خودکشی»، پایبند می‌سازد.

البته این عناصر در ادبیات اضطراب آلود اسرائیلی نمودهای متفاوتی دارند و پاره‌ای از آنها در آثار گروهی از نویسندگان اسرائیلی که پیروان معتدل صهیونیسم به‌شمار می‌روند، دیده نمی‌شود. راست است که دمل دلهره و اضطراب در ادبیات اسرائیل یکباره و با پایان جنگ ژوئن سر باز نکرده؛ مقدمات آن، پیشتر از آن و بیشتر در دوران بحرانهای اقتصادی و سیاسی که زندگی اسرائیلیان را درکام خود می‌کشید، خودنمایی آغاز کرد. با اینهمه، «آگاهی به‌دست آمده از تجارب جنگ»، دریافت بی‌واسطه شهروند اسرائیلی از آن — یا چنانکه می‌گویند دریافت با «پوست و خونس» — و عدم تحقق صلح موعود پس از پیروزی اخیر و نیز تأثیرهای نمایانی که جنگ بر زمینه‌های گوناگون زندگی اسرائیلیان — و بویژه بر اقتصادشان — گذاشت، به اضطراب در نوشته‌های برخی نویسندگان جوان مشروعیتی قومی بخشید. باید گفت که توجه ما به ادبیات اضطراب نشانگر اضمحلال ادبیات نژادپرستانه نیست. زیرا این ادبیات پیوسته در زمینه مساعد خود — که همانا گسترش ابعاد کشمکش با اعراب است — رسوخ و تعمیق بیشتری می‌یابد. این ادبیات در مقام قیاس با ادبیات کلاسیک صهیونیسم که نویسنده بزرگ فلسطین، غسان کنفانی در کوشش درخشانش برای شناخت

۱. مساده (Masada)؛ قلعه‌ای تپه مانند در ساحل غربی بحرالامیت و در منتهی‌الیه جنوبی، جنوب‌شرقی اسرائیل. استحکامات آن در قرن یکم قبل از میلاد ساخته شده. یهودیان پس از ویرانی اورشلیم در آن متحصن شدند. در سال ۷۲-۷۳ میلادی شاهد آخرین مقاومت‌های یهودیان در برابر رومیان بوده است. (مدافعین خودکشی را به تسلیم ترجیح دادند). نقل از دائرة المعارف اسرائیل.

ادبیات صهیونیسم به بررسی آن پرداخته، شکل‌های مغرورانه ترو وحشیانه تری را عرضه می‌دارد.

از آنجا که این ادبیات کل یکپارچه‌ای نیست، برآنم که در آن مرزهایی هرچند ناپیدا بجویم؛ چه، هراس و اضطراب جنگ، پاره‌ای از این ادبیات را تا مرز دشمنی با سلطه سرکوبگرانه نظامی اسرائیل پیش می‌برد و پاره‌ای دیگر را به دشمنی بیشتر با اعراب برمی‌انگیزد. البته هر دو دیدگاه در نقطه آغاز خود، یعنی در اعتقاد به اینکه فلسطین میهن یهودیان است و دفاع از آن واجب، مشترکند. اما اختلاف آنجا رخ می‌نماید که گروهی خواهان «میهن» اسرائیلی هستند و کسانی در آرزوی امپراتوری؛ آنان که «میهن» می‌خواهند، اضطرابشان چنانکه گفتیم، ناشی از احساس دلتنگی و هراس از جنگ مداوم است، بی آنکه مقصر اصلی را شناسایی کنند.

یکی از مهمترین ترانه‌های اضطراب جنگ، ترانه زیبا و غم‌انگیز شاعر جوانی است که آن را برای معشوقه خود و نیز همسفر دیگری که پیوسته همراه آنهاست... همدمی که جنگ آینده نام دارد، سروده است. این ترانه به شکلی تند و بی‌پرده احساس یک جوان اسرائیلی را که مدام جنگ دیگری را انتظار می‌کشد، بیان کرده است:

□

وقتی که به‌گردش می‌رویم، سه نفریم
من و تو و جنگی که در پیش داریم
و هنگامی که در آغوش هم آرمیده‌ایم، باز سه نفریم
تو و من و جنگی که در پیش داریم؛
جنگ آینده
جنگ آینده بر ما مبارک باد!
تو و من و جنگ آینده



در لحظه عشق، هنگامی که به روی یکدیگر لبخند می‌زنیم
 جنگ آینده با ما لبخند می‌زند
 زمانی که در اطاق زایمان انتظار می‌کشیم
 جنگ آینده با ما انتظار می‌کشد!
 و هنگامی که بر در بکوبند، ما سه تن خواهیم بود
 تو و من و جنگ آینده؛
 زمانی که همه چیز به پایان رسد
 دگر بار سه تن خواهیم بود:
 جنگی که خواهد آمد؛
 تو؛
 و تصویر...

این ترانه در دوره جنگ فرسایشی که اسرائیلی‌ها از آن خاطره ناخوشایندی دارند بر زبانها افتاد. در این دوره، اسرائیلی‌ها برای نخستین بار فهمیدند که جنگ تفنن و شوخی نیست. رؤیاهای عاشق اسرائیلی بگونه‌ای شکل گرفت که به‌محبوبش می‌گفت: هنگامی که همه چیز تمام شود، دیگر کسی جز تو و تصویر نخواهد ماند.

یکی از آثار ادبی که از هم‌آوازی با سرود امپراتوری سرپیچیده است، نمایشنامه‌ای است به نام: «بانوی کبوتران» که در سال ۱۹۷۰ در یکی از تئاترهای اسرائیل به روی صحنه آمد و به علت طنزگزنده‌اش از روحیه نظامی حاکم بر اعصاب جامعه اسرائیلی، توقیف شد؛ طنزی که در آن بکار رفته بود به حدی تند بود که پاره‌ای از تماشاچیان را به پرتاب آشغال به سوی بازیگران و قطع برق بلندگوها و تهدید به نابودی دست‌اندرکاران نمایشنامه واداشت. اوج انگیزختگی علیه نمایشنامه

هنگامی بود که دایان، وزیر دفاع اسرائیل بعد از تماشای آن اظهار داشت: «چه می بینم؟ بهتر است اینها را به جبهه کانال سوئز بفرستند، بی تردید مصریان از دیدن آن بسیار خوشحال خواهند شد.»

در این نمایشنامه آوازهای طنز آلودی گنجانده شده که یکی از آنها سرودی است درباره نیروی هوایی، معبود جدید اسرائیلی ها:

وقتی به نیروی هوایی می اندیشم

حس می کنم دارم خفه می شوم

با خفه شدن فاصله ای ندارم

خلبانانی بر توده ای از برم

مغرورانه پرواز می کنند.

سپینه هایشان ستبر است

و قلب ناتوان من می تپد: تاپ تاپ.

ای هموطن که انگشت حیرت به دندان گرفته ای

بمیر

زنده باد نیروی هوایی؛

در ساعات بلند و بیرحم تنهایی

خواب نیروی هوایی را می بینم

من تقریباً ارزشی ندارم

بی ارزش از جهان می روم

و قلب ناتوان من می تپد: تاپ تاپ.

ما بخشی هستیم از سازمان نیروی هوایی

ما نیروی هوایی هستیم

که برای خود کشوری دارد.

□

مفهوم «وطن» برای اسرائیلیان در طی زمان دگرگون شده و از

مراحل طی چند گذشته است. این مفهوم نخست «حق تاریخی» بود، سپس به عقیده شایستگی تبدیل یافت. آنگاه بگونه واقعی عینی درآمد، تا امروز که از آن گسترش در چهارچوب وطن تاریخی برمی آید؛ یعنی از مفهوم «وطن» به عقیده امپراتوری رسیدن و شاید تفاوت میان کسانی که اصطلاحاً «باز» نامیده می شوند با کسانی که «کبوتر» خوانده می شوند برسر اختلاف نظر میان هواداران «وطن» پرستی و پیروان نظریه جهانخواهی باشد. در میان اندیشمندان اسرائیلی، بسیارند کسانی که برآنند که دل سپردن به نظریه جهانخواهی چه بسا منجر به از دست دادن وطن گردد. اینجا، بار دیگر خود را ناچار از یادآوری این نکته می یابیم که مخالفان امپراتوری، انگیزه شان در درجه اول، نگرانی برای از دست دادن وطن یهودی است و نه دلسوزی برای حق اعراب. پروفیسور یسعیاه هولیو تپش می گوید: «ما محکومیم تا زمانی دراز را در شرایطی که خطر جنگ مداوم تهدیدمان می کند، بگذرانیم. چگونه می توانیم چنین زندگی کنیم؟ بر سر کشور اسرائیل که ناچاریم با دادن قربانیان بسیار از آن دفاع کنیم، چه خواهد آمد؟ اعراب همچون الجزایریها و ویتنامیها، کار آزموده تر می شوند. وضعیت یک میلیون ونیم عرب زیر سلطه یهود به معنای به لرزه در آوردن ماهیت بشری و یهودی دولت اسرائیل و منهدم کردن آن بنیان اجتماعی است که ما بنا کرده ایم به معنای قطع پیوند دولت اسرائیل با یهودیان جهان و با میراث یهود است. به معنای تباهی ملت یهود و فساد فرد در کشور اسرائیل است. دولت ما علت وجودی خود را به عنوان یکتا دولت یهود از دست خواهد داد و بصورت دولتی مشرق زمینی در خواهد آمد که چیزی

۱. حزب کارگر اسرائیل «ماپای» به دو دسته تقسیم می شود که دیدگاه مختلفی نسبت به مسئله فلسطینیان دارند. آن دسته را که طرفدار به رسمیت شناختن فلسطینیان است، اصطلاحاً «کبوتران» و دسته دیگر که موجودیت ملت فلسطین را نادیده می گیرد «بازها» نامیده می شوند.

نخواهد بود جز سازمانهای اداری بی محتوای فرهنگی و معنوی و آنگاه سرانجام بر یهودیان جهان که هیچ نفعی در مهاجرت به اسرائیل نمی بینند، آشکار می شود که اگر «سرزمین بزرگ اسرائیل» برپا شود، به کشوری با اکثریت عرب بدل خواهد شد و حاکمیت یهودی نخواهد توانست در آن به حیات خود ادامه دهد، مگر آنکه به نظامی، مانند نظام نژادپرست رودزیا بدل گردد. به این ترتیب، برای من اهمیتی ندارد که پرچم اسرائیل بر قبر راحاب روسپی در اریحا، یا بر گور خر بلعام^۱، در نابلس برافراشته شود.

بر دیدگاه تعصب آلود مبتنی بر ویژگی یهودیت اسرائیل، دیدگاه دیگری که بر پایه شناخت تاریخ قرار دارد نیز اضافه می شود؛ متفکر دیگری به نام پروفیسور یعقوب تلمون در اعتراضی که به اندیشه امپراتوری یا حق تاریخی می کند، چنین می گوید: «من به ملت یهود ایمان دارم. با وجود این چنان وطن پرست متعصبی نیستم که معتقد باشم یهودیان بتنهایی می توانند از خطر تجاوز و اشغال برکنار بمانند. اما درباره اینکه می گویند که اعراب خود مسؤول هستند و آنانند که ما را مجبور به جنگ می کنند، باید بگویم که: کدام فرمانروا و قدرتمندی در تاریخ دیده اید که ادعا نکرده باشد اگر آنهایی که زیر سلطه او هستند آرام و مطیع باشند، هیچ آزاری بدانان نخواهد رسید؟!

«هنگامی که می شنوم افرادی که به خدا اعتقاد ندارند از «مرزهای موعود» و تکمیل زمینهای این کشور سخن می رانند، در وجود مورخ بر می آشوبد و فریاد بر می دارد که: در چه زمانی این

۱. بلعام، پادشاه موآب «بلک» وی را جهت تکفیر بنی اسرائیل فرستاد، خرش را سوار شد و حرکت کرد، فرشته ای شمشیر بدست در برابر او ظاهر شد و چهارپا از مسیر خویش منحرف شد و بلعام را بخاطر قساوتش سرزنش کرد. بلعام برای بنی اسرائیل برکت طلب کرد و از لعن و تکفیر آنان خودداری نمود. نقل از المنجد.

کشور کامل بوده است. ما اینجا شاهد دیالکتیک انحطاط هستیم؛ از حق اجدادی آغاز می‌کنند، آنگاه به دفاع از خود می‌رسند و سپس به شکلی دیالکتیکی به صهیونیسم تجاوزگر ختم می‌کنند و می‌گویند که اعراب اگر به‌نومیدی کامل برسند تسلیم خواهند شد. آیا نومیدی، ما ورزمندگان ویتنام را به تسلیم وا داشته است؟ هرگز.»

ادیب مشهور یهودی، یزهار سمیلانسکی—که زمانی از طرف حزب رافی نمایندهٔ مجلس بود—به رابطهٔ حق و زور می‌پردازد و این پرسش را مطرح می‌کند: «پیروزی بازور اسلحه چه چیزی به ما می‌دهد؟ کدام حق و کدام مجوز؟ آیا می‌توانیم زمین را از راه زور به‌اشغال و تملک خود در آوریم؟ هرگز چنین نبوده است. ما ناگزیریم به این پرسش پاسخ دهیم: آیا قدرت، حق ایجاد می‌کند؟ دوستان خوب و جوشی من که خواستار «کشور کامل» اند چه فکر می‌کنند و با چه منطقی به ساکنان سرزمینهایی که چشم طمع‌شان را بخود کشیده‌است، پاسخ می‌دهند؟ و برای آنان در انتخاب و بیان خواستها و تن زدن از آنچه به آنان پیشنهاد می‌کنیم کدام حقی را می‌شناسند؟ تا زمانی که این دوستان من به پرسشهایی از این دست پاسخ ندهند، در عالمی از وهم و خیال سرگردانند و تنها به خود دلخوشی می‌دهند. ما یک چیز را فراموش می‌کنیم و آن اینکه: اسلحه حقی برای ما ایجاد نمی‌کند. و نیز اینکه حقی که از طریق اسلحه بدست آید، حق کشی است و نه عدالت؛ هر چند که شما آن را رهایی‌بخش بدانید و هر چند که برای تأیید آن از کتب مقدس شواهد دست و پا کنید و آن را در بوق و کرنا بدمید. آنچه تا کنون به دست آورده‌ایم غصب است نه حق. اما گفته‌های پیامبران اسرائیل را رها کنیم، چه آنان در نکوهش دزدی و تجاوز نیز سخنانی گفته‌اند. درست نیست که برای خود و فرزندانمان به این راضی شویم که از اصولی بر بنیان کشتار و تجاوز پیروی کنیم. من خود همچنانکه

نمی‌خواهم کسی خاك مرا اشغال کند، از اشغال سرزمین دیگران نیز بیزارم.»

در اینجا در برابر این «صهیونیست فروتن پاک» و هوادار «معصومیت اسرائیل»، در برابر این عنصر محافظه‌کاری که نمی‌خواهد ملت یهودیش به‌ملتی اشغالگر تبدیل شود، این پرسش دشوار مطرح می‌شود:

چگونه می‌توان این معادله دشوار را حل کرد: از سویی اشغالگر نبود و از سوی دیگر ویژگی صهیونیسم و یهودی‌گری را در سرزمین عربی فلسطین حفظ کرد؟ مگر بدون اشغال، فلسطین می‌توانست سرزمین یهودی قلمداد شود؟!

سخنان آتشین «صهیونیست فروتن» که آخرین اشغال را با انگیزه‌های اخلاقی و به‌خاطر دفاع از اشغاله‌های غیر انسانی و غیر-اخلاقی پیشین رد می‌کند، واقعاً در موجودیت تجاوزگر اسرائیل مانند بحرانی جلوه‌گر می‌شود! آیا وطن اسرائیلی بر پایه ارزشهای اخلاقی بوجود آمده؟ و آیا این ارزشهای اخلاقی بود که شخصیت اسرائیلیان را شکل داد یا خشونت و تجاوز که خود نابودکننده ارزشها است؟ اگر که اسلحه و زور حق ایجاد نمی‌کند، پس چگونه حق اسرائیل را بر اشغال فلسطین پذیرفته‌ای؟ اسرائیلیان این سرزمین را چگونه تصرف کردند، با کمک ارزشهای اخلاقی یا به زور اسلحه؟

اینجا، در اندیشه صهیونیستی، هرگونه روش «اخلاقی» که به احساس گناه نینجامد، به دور باطل گرفتار می‌شود. اما اهودین عزیز در جهتی مخالف با یزهار سمپلانسکی می‌گوید: «موضع اعراب نسبت به ما هیچ ربطی به خوب و بد رفتار ما ندارد.» این گفته او در پاسخ کسانی است که عقیده دارند: «گناه بر گردن ماست، زیرا اگر با اعراب خوب رفتار می‌کردیم، وضع وخیم بعدی پیش نمی‌آمد.»

به نظر می‌رسد که احساس عمیق اضطراب و همچنین احساس گرفتار آمدن به بن بست است که پاره‌ای از نویسندگان ادبی را به مقایسه‌های تاریخی میان اسرائیلیان و صلیبیان واداشته باشد. اینجانب دیدگاه مقایسه با میزان انگیزش صهیونیستی جهت می‌یابد، زیرا صهیونیستهای افراطی، صلیبیان را به‌خاطر اشتباهشان سرزنش می‌کنند و با ارتکاب خشونت بیشتری و عدم همدردی با مردم منطقه برآند تا اشتباهات گذشته صلیبیان را جبران کنند و تنها عبرتی که از آنان گرفته‌اند همان عمق بخشیدن به مسئله انزوا و اعمال خشونت و دعوت مهاجران یهودی به سرزمینهای عربی است. اما «صهیونیست فروتن» ما، گاه خطرهای دل بستن به چیزی شبیه تکرار تجربه صلیبیان را هشدار می‌دهد و گه نیز به‌اشاره‌ای به این تشابه تاریخی بس می‌کند.

منظومه‌ای که دالیا رایکویچ شاعره زیاروی اسرائیل، درباره «حطین» سروده است — که جنگ بی‌امان میان صلاح‌الدین و نیروهای صلیبیان در آنجا در گرفته بود — ما را دچار شگفتی می‌سازد. او در این منظومه، به‌چگونگی آمدن صلیبیان به فلسطین می‌پردازد و از وحشتی که روستاییان بدان گرفتار آمدند، «کسانی که به‌زنانشان تجاوز کردند و کودکانی چشم آبی از آنان بدنیا آمد.» سخن می‌گوید. او سپس هجوم صلیبیان به شهر عکا را وصف می‌کند که «سوارانی بودند با ره‌توشه‌ای ازدعای خیر کشیشان. گله‌هایی از گرگ باچشمانشان که می‌درخشید! آنان قلعه‌ها و حصارها برپا کردند» آنگاه صلاح‌الدین از مشرق آمد و آنان را درهم شکست و حصار و قلعه‌هایشان را ویران ساخت. شاعره، منظومه‌اش را چنین به‌پایان می‌رساند: دیگر نه مملکتی و نه اورشلیمی بر ایشان باقی ماند. چقدر صلیبیان وحشی و نادان بودند! همه چیز را غارت کردند.

می‌بینیم که «وحشیگری و نادانی صلیبیان» در هر بند از بندهای این منظومه، که هیچ اشاره‌ای به زمان حاضر در بر ندارد، تکرار می‌شود. اگر بگوییم که این شاعره می‌خواسته مقایسه‌ای میان اشغالگران اسرائیلی و جنگاوران صلیبی بعمل آورد، شاید به او و منظومه‌اش بیش از حد بها داده باشیم. مقالات او در روزنامه‌ها کینه آشکارش را به اعراب نشان می‌دهد. اما او در ضمیر ناآگاه خود، صلیبی بودن را احساس می‌کند. گاهی میان عقاید بعضی از شاعران و اشعارشان تفاوت بسیاری وجود دارد. آنچه اهمیت دارد این است که شاعره‌ای اسرائیلی، منظومه‌ای درباره وحشیگری، نادانی، غارتگری و شکست صلیبیان بسراید. آن هم در شرایطی که از نظر تاریخی، تشابه بسیاری میان اشغال صهیونیستی و اشغال صلیبی وجود دارد.

یهودا عمیحا، شاعر خلاق اسرائیلی، در یکی از منظومه‌هایش اشاره‌گذاری به این شباهت کرده است:

«ریچارد شیردل، به جنگ می‌رود و مانند شیری زبان درازش را به دنده‌هایش می‌رساند. او را نیز به سرزمین مقدس آورده‌اند.

چرا که شیردل است

و من بزدل.»

یهودا در شعر بلند دیگری به نام: «سفر بنیامین» وطن یهود را در مراحل مختلف تاریخی و تا دوره‌ای که وطن محاصره می‌شود، محاصره و خودکشی «مساده» توصیف می‌کند. شاعر در یکی از بندهای منظومه‌اش به تعبیر زیبایی از اسلحه امریکایی، فرانسوی، انگلیسی و حتی روسی و اسلحه ساخته شده از وسایل منزل و ادوات تزئینی که همه در یکجا گرد آمده‌اند، می‌پردازد و فریاد برمی‌آورد:

«مساده دوباره سقوط نخواهد کرد...»

نه سقوط نخواهد کرد

سقوط نخواهد کرد

آری دیگر بار

مساده سقوط نخواهد کرد.»

این منظومه از خواب و بیداری، تاریخ و واقعیت، امید و نومیدی، غم و شادی، و دلهره و ناایمنی آکنده است:

«از راه حیف آمدی، بندر را تازه ساخته بودند و کودک تازه به اینجا آمده بود. و تو بر خاک دراز کشیدی، اما نه برای آنکه بر خاک مقدس بوسه زنی، بلکه از ترس گلوله های سال ۱۹۳۶. سربازان انگلیسی با کلاه خودهای امپراتوری—این فرستادگان کشور ورشکسته—دروازه های ملکوت حیات تازه را به روی تو گشودند.»

و شاعر در لحظه احساسی سرشار از سرگستگی می سراید:

دستانم بسوی گذشته ای که گذشته من نیست

و به سوی آینده ای که آینده من نیست

دراز شده است.

دشوار است دوست بدارم

با این دستها دشوار است

کسی را در آغوش بگیرم

انگشتان خدا خفه ام می کند

مرا مگذار از تو دور شوم

یکروز آفتابی به دیدن کشور بیایید

شاید بتوانید آن معجزه بزرگ، یعنی کودکم که مرا در میان

بازوانش گرفته است را ببینید. او چهار ساله است و من چهل و چهار ساله ام.

خانه ام را بنایان ساختند نه پیامبران

بیخوابی، مرا

پاسدار شبنم کرد؛ -
 پاسداری که برای آنچه پاس می داشت
 وظیفه معینی نداشت
 خدایا به خانه ات بازگرد
 به مردم ت در اورشلیم پیوند
 تا در مرگی متقابل
 و در درودی متقابل
 به تو پیوندیم
 من اکنون اینجا می نشینم
 با چشمان پدرم
 و موهای مادرم
 در خانه ای که عربی از یک انگلیسی خریده است؛
 و انگلیسی آن را از یک آلمانی گرفته،
 و او این خانه را از سنگ اورشلیم ساخته بود
 همان جایی که شهر من است.

در این جا، اندیشه «حق» تاریخی، موجودیت و شکل نهایی
 خویش را می یابد، و به اندیشه وطن و شایستگی و وطن و واقعیت
 پیوند می خورد. اضطراب ناشی از این رنج، اضطراب گناهکاران نیست،
 اضطراب جویندگان، آسایش و صلح است پس از سیری که برای باز-
 گرداندن ترتیب تاریخ از روی خواسته های خود و برای بازگرداندن
 زمان به سن بلوغ خویش، کرده اند.

«ای کارمند فعال

برو... برو

وای مورخ اندوهگین

در صفحه های کتابهای خویش

همچون گل‌های خشک

بخواب

زیرا پسر من نیز یتیم است»

آنگاه که لحظه‌های اضطراب می‌آیند، شاعر می‌گوید:

«من به پایان کارم می‌رسم

در خود شادی جوانی را حس می‌کنم

اما نه، این شادی از جوانی نیست، از جنون است

و مرگ، تنها مرگ است که می‌تواند

نقطه پایانی بر این جنون بگذارد

آنچه می‌پندارم ریشه‌هایی

عمیق در خاک دارد

جز گرفتاریهایی سطحی نیست

من مثل تظاهرات هستم

چهره‌ام را چون شعاری بالا گرفته‌ام

همه چیز آنجا نوشته است

همه چیز...

نه، شما نیازی ندارید

گاز اشک‌آور پرتاب کنید

من اکنون خود می‌گیرم.

نیازی نیست مرا پراکنده سازید

من خود پراکنده‌ام

و مردگان نیز مثل تظاهرات‌اند.»

و هنگامی که اضطراب شدت می‌گیرد و برغم اینکه مساده این

بار سقوط نخواهد کرد به سرخوردگی بدل می‌شود. شاعر، پس از سیری

که در وطن، رنج و رستاخیز تاریخی می‌کند، به خدا باز می‌گردد:

«ما کیستیم؟ زندگی مان چیست؟
 اگر کودک کی هنگام بازی مجروح شود
 یا کتک بخورد
 گریه اش را فرو می خورد، و خود را
 از میان کوچه ها و مردم
 به دامن مادر می رساند
 و آنجا و تنها نزد او گریه می کند
 مانیز چنینیم: اشکهایمان را
 در سراسر زندگی فرو می خوریم
 و راهی دراز را می دویم
 و بغض گلومان را گرفته است:
 مرگ چیزی جز خوب گریستن نیست
 گریه ای که تا ابد ادامه دارد.»
 در پایان این منظومه بلند، شاعر چنین حکم می کند:
 من زمین را نبوسیده بودم
 هنگامی که در کودک کی
 مرا به این سرزمین آوردند
 اما اکنون که در آن
 بزرگ شده ام
 اوست که مرا می بوسد
 و در من چنگ می اندازد
 و به من پیوند می خورد
 در عشق و در سبزه زار و خارزار
 در سنگ و ماسه،
 در چنگ و در بهار



و بدینسان مفهوم «وطن تاریخی» به وطن «واقعیت» بگونه‌ای که برای یهودیان قابل درک باشد، پیوند می‌خورد. این دایره با تکامل مفاهیم «وطن یهودی» کامل می‌شود تا آنجا که در برابر واقعیتی بس دشوار و عملی انجام شده قرار می‌گیریم: من اینجا به دنیا آمده‌ام. آیا پیش از حدگزار است اگر بگوییم که خطرناک‌ترین تحول در درگیری اعراب و صهیونیسم، به مدد و مرور زمان، بوجود آمدن و شکل‌گیری اندیشه وطن‌گرایی اسرائیلی است؛ وطن‌گرایی‌ای که توهّم درک واقعیت را از چشم آن دور کرده و به او باورانده که فلسطین وطن یهودیان است و اعراب در آن حقی ندارند!

۵

به سوی جهان می روی، اما... با جهان بیگانه ای!

پاسی از شب گذشته و جهان دارد به خواب می‌رود.

روز، روزی شاداب بود و زمین سراپا آرامش. در آسیا هنوز ابزارهای تمدن غرب با ارادهٔ بشر دست و پنجه نرم می‌کنند. سرزمین آسیایی نابود می‌شود و انسان آسیایی می‌میرد و آب رودخانه‌ها کسان را که از ابزارهای تمدن وامانده‌اند با خود می‌برد. هنوز چکمه‌های نظامی ساخت غرب در نزدیکی مدیترانه، تمدن کهن و انسان نوین را له می‌کند. و در پخش اخبار عادی، خیلی ساده، می‌شنوی که: گروهی کودک نابود شدند چرا که عرب بودند و می‌توانستند بزرگ شوند. ساعتی از روز گذشته، جهان از خواب برخاسته و تکاپو از سر گرفته. شب، شبی آرام بود و رؤیاهایش خوش.

جهان اینگونه می‌خوابد...

و اینگونه بیدار می‌شود...

و بدینگونه مرا از یاد می‌برد.

جهان مرا جز در دو حالت بیاد نمی‌آورد: به هنگام آزمودن مرگ و آزمودن زندگی. یک ربع قرن است که من مرده‌ام و دیگر از مردگی خسته‌ام.

امروز، امروز جهان به خواب نرفته است. بر حاشیهٔ کرهٔ زمین ایستاده و به من فرمان می‌دهد که از دایرهٔ انسانیت خارج شوم، چرا که

من کوشیده‌ام روزنه‌ای بیابم تا به درونش آییم.

: ای جهان، چه چیزی از تاریخ من برای تو اهمیت دارد...
چه چیزی؟

— تاریخ یعنی گذشته، و من آن را در مدرسه یاد می‌گیرم.

: نخستین بار مرا کجا دیدی؟

— تو را همواره در خاک فلسطین دیده بودم، تا اینکه از آن
بیرون رفتی و صلح و صفا-به‌زمین بازگشت. چرا اکنون باز می‌گردی؟
چرا صلح و صفا را درهم می‌شکنی؟

جهان اینگونه مرا درک می‌کند و از من چنین انتظار دارد.
کشمکش ما در آن هنگام که تو از فلسطین رفته باشی، پایان می‌یابد.
و آتش دیگر نگهبانی ندارد. معادله صلح جهان کامل شده و امنیت
جهانی به‌غیبت من از فلسطین و از دایره انسانیت مشروط گشته است.

با کسی یا چیزی وداع نکردم. قنذاق تفنگی مرا از بلندای
کرمل به بندرگاه پرتاب کرد و من به خداوند پناه بردم و آنقدر فریاد
زدم تا صدا و طاقتم از میان رفت.

و جهان در عوض متارکه جنگ درونی‌ام، به‌من وعده صدقه
داد؛ زیرا متارکه جنگ با دشمن جز پس از پایان جنگ درونی انجام
نمی‌پذیرد. و جهان به‌من صدقه داد؛ در مقابل واگذاری وطن و امنیت
به‌او، آرد و پوشاک و چادرهای بسیار برای خود و فرزندانم که هنوز
زاده نشده‌اند به‌من بخشید. و هنگامی که در تبعیدگاه‌ها از سرما
می‌لرزیدم، با روزنامه‌ها و افکار عمومی جهان مرا از باران و لرزیدن
مصون کرد و آنگاه که گرسنه بودم با سه خط از سخنانی رئیس‌کشوری
پیشرفته، سیرم کرد. و زمانی که دلتنگ می‌شدم آهنگهای خارجی
رادیوی همسایه، مهاجرت را تجربه‌ای زیبا می‌نمایاند.

و چنین است که جهان به خواب می‌رود... و مرا از یاد می‌برد.

قربانی را بیدار مکنید، مبادا که فریاد زند
 — چه کسی بیدارش کرد... مسئول کیست؟
 : نسیمی که ناگهان می‌وزد و به مردگان حیات می‌بخشد
 — از کدام سو می‌وزد؟
 : از همه سو... از سوی وطن.
 — چه کسی این واژه فراموش شده را بدیشان آموخته؟
 : شاعرانی که با نوای رباب، آواز می‌خوانند.
 — بکشید آنها را!
 : کشتیم، اما واژه دیگری ساخته‌اند — آزادی.
 — و چه کسی این واژه شورش‌زا را به ایشان آموخته؟
 : انقلابیون پرشور.
 — بکشید آنها را!
 : کشتیم، اما واژه دیگری پرداخته‌اند — عدالت.
 — چه کسی این واژه را به ایشان آموخته؟
 : ستم... آیا او را هم بکشیم؟
 — اگر ستم را نابود کنید، خود را کشته‌اید.
 : پس چه کنیم؟
 — حافظه را نابود می‌سازیم.

جهان بدینسان می‌خواهد و بدینسان برمی‌خیزد. او سراپا مسلح
 است و من سراپا در زنجیر. قوی، متمدن و ضعیف، وحشی قلعه‌داد می‌شود!
 تاریخ داور خوبی نیست، مزدور زورمندان است. اگر سرخپوستان،
 اشغالگران سرزمین خود را شکست می‌دادند چه می‌گفتند؟! کسانی که
 به فرهنگ و تمدن می‌بالند غالباً آدم‌کشند... آدم‌کش. به این اقوام
 سه‌گانه بنگرید: اولی - ملتی را در گذشته نابود کرده و امروز ملت و
 سرزمین دیگری را در جنوب شرقی آسیا نابود می‌کند و بمب اتم را که

نشانه اوج تمدن خویش می‌داند، در خیابانهای شهرها منفجر می‌سازد... با اینهمه، از من می‌خواهد که از قلمرو انسانیت و از صحنه زمین بدر روم چرا که تروریست هستم. دومی - نابخردی است که... گذشته‌هایش را به یادش بیاوریم؛ میلیونها بشر را به نام تمدن و فرهنگ نابود کرد و سوزاند، اکنون قاتل و قربانی دیروز، یکدیگر را در آغوش گرفته و نوزاد جدیدی را پدید آورده‌اند که همان سومی است - آری از وحشت، نتیجه‌ای جز وحشت بیار نمی‌آید. سومی که سراپا خود را در تورات و اسلحه پوشانده، به سراغ من آمده و مرا از کوهها و سرزمینهایم برکنده و از تمدن و فرهنگ به‌پستی و آوارگی کشانده است. این سه از من می‌خواهند که کره زمین را ترک گویم چرا که تروریست و خطرناکم! -- و جهان چه می‌کند؟

: پاسی از شب گذشته به خواب می‌رود.

کشتن همیشه گناه است. اما چگونه است که هنگامی که به دست زورمندان صورت می‌پذیرد به یکی از پایه‌های بنای تمدن بدل می‌گردد؟ و آیا اسرائیل جز بر پایه کشتن و وحشت بر پا شده است؟ جهان همیشه چنین بوده - کشتار گروهی را بسیار می‌پسندد اما کشتن فرد را سخت محکوم می‌کند. این حق دولتهاست که ملت‌هایشان و ملل دیگر را بکشند، اما هیچ فرد یا ملتی حق نداشته باشد به‌خاطر آزادی خویش بجنگد.

این افکار عمومی جهان چیست؟

ما این اصطلاح را به مجاز بکار می‌بریم و از آدمکشان انتظار عدالت داریم، حال آنکه این اصطلاح به معنای همان دستگاههای تبلیغاتی است که به دست افرادی همفکر و هم نفع‌آواره می‌شوند. پس چرا اینگونه آن را مقدس می‌شماریم؟ افکار عمومی راستین، همانا وجدان بشری است که هرگز صدایش را نشنیده‌ایم، زیرا وسایل ارتباط

جمعی غرب برای انعکاس افکار عمومی جهان، آن را خفه می‌سازد یا جعل می‌کند. اگر پابرجایی هدفهایمان مستلزم جانبداری «افکار عمومی جهان» که دستگاههای خبری رسمی بیانگر آنند، پس زمان آن رسیده است که بدانیم، تا زمانی که این «افکار عمومی» در مالکیت افرادی است که دشمن مایند، ما از بردگی و بی‌پناهی خویش لذت می‌بریم و در صدد ماندگاری آنیم. آیا آنان صلاحیت داوری دارند؟ آنگاه که از خود کشی خودداری می‌کنیم، می‌گویند: بزدلید. و هنگامی که خود کشی می‌کنیم، می‌گویند: وحشی‌اید. و زمانی که به صلح دعوت می‌کنیم، می‌گویند دروغگویانی ربا کاریم. و هنگامی که آنان را به جنگ می‌خوانیم، می‌گویند درنده خوییم. آیا قاتل ماییم؟ که، که را کشته است. آیا هرگز این را پرسیده‌اند؟

این درست نیست که جهان حافظه‌اش را از دست داده است. و این نیز نادرست است که ما بتوانیم، با خشنودگرداندن جهان حافظه‌اش را به او باز گردانیم. جهان در پی آسایش است و می‌خواهد به خوشباشی و نوشخواری ادامه دهد.

— چرا خواب جهان را بر می‌آشوبی؟

: این صدای من نیست، صدای برخورد جسد من با زمین است.

— چرا خاموش نمی‌میری؟

: چون مرگ در خاموشی، چونان زندگی در خفت است.

— و مرگ پریها هو؟

: آرمان.

— آمده‌ای تا حضور خود را اعلام داری؟

: نه، آمده‌ام تا غیبت خود را اعلام کنم.

— پس چرا می‌کشی؟

: جز کشتار و جنایت چیزی را نمی‌کشم.

-- برو به جهنم.

: من از جهنم می آیم.

برای نخستین بار جهان از خود پرسید: چه کسی به او گفته است که همچون بمب است.

-- آنقدر به او تیر زدند که باروتها بر سرهم انباشته شد و به نیرویی انفجارانگیز بدل شد.

: او را از دایره جهان برانید.

-- رانديم... و بازگشت.

: دامی بر حاشیه زمین برایش بنهید و به عدم، پرتابش کنید.

-- نمی توان به او نزدیک شد، آخر یک ربع قرن سیه روزی و خشم و انفجار سراپایش را فرا گرفته است.

: تروریست؟

-- بله، تروریست و نوید.

با نویدی چه می کنند؟ نویدی در ردیف مرگ است. از جهان چیزی نمی خواهم جز اینکه دشنه اش را از گردن من بردارد. من گروگان بودم. بیست و پنج سال است که در دست شما گروگانم و نویدی مرا رها کرد. چه چیز مرا به امید بازی گرداند جز اعلام نویدیم! و چه چیز مرا از اسارت می رهاند جز تواناییم به خود کشی! پس بگذار که دنیا به خواب رود. من ضامن امنیت جهانم. این نقش را شما برایم تعیین کردید، اما نوع اعتراض به مرگ رایگانم را نمی توانید تعیین کنید. تعیین روش رهایی من از کشتارگاه دائمی در حیطه اختیار شما نیست؛ و چاره ای جز مرگ ندارم.

پس بگذارید آنچنان که می خواهم بمیرم. من این نقش را نمی پذیرم... نمی پذیرم چرا که نمی خواهم بردگی من ضامن امنیت شما باشد. شما مرا به هر نامی که می خواهید بنامید. اکنون هنگام آن

رسیده است که خود را به هر نامی که خود می‌خواهم بنامم و هر کاری که خود می‌خواهم بکنم. در دل جهان می‌ایستم. دستم را رها می‌کنم و در باد تکان می‌دهم و به تویی تبدیلیش می‌کنم و با شما به بازی می‌پردازم... و آن را به درون چشمانتان، ای قاضیان تمدن، پرتاب می‌کنم. نه به خاطر وطن، نه به خاطر ملت و نه برای انتقام. دوست دارم بدنم را، همچون جانوری آسیایی بکار گیرم و پس از یک ربع قرن که فلج بوده است به حرکتش در آورم، تکه تکه اش کنم و شما را خشنود سازم. این تنها آزادی من است. پس چرا به خودکشی من اعتراض می‌کنید، ای کارشناسان کشتارهای گروهی! ای کسانی که کودکان را ذغال می‌کنید! شما می‌کشید... پس زنده‌اید و من خودکشی می‌کنم... پس زنده‌ام. از این پس، به کسی جز خودم اجازه نخواهم داد که مرا بکشد. آیا مرا می‌شناسید؟ من از بمبهای شما جان بدربردم، آیا مرا می‌شناسید؟ شیرهای اهدایی اداره امداد در شریانها خون نمی‌آفرینند، بلکه دینامیت می‌سازد! و این همان غذای شماست که به شما باز پس داده می‌شود. زمانی که مادرم مرا در خیابانهایتان رها کرد، مرا راندید و گفتید: نزد مادرت بازگرد. و هنگامی که نزد مادرم بازگشتم مرا دستگیر کردید و شکنجه دادید و گفتید: تروریست! از آن لحظه، من در جستجوی مادرم هستم. و آیا می‌دانید که کجا او را یافتم؟ تنم خون می‌بارید، و آنگاه که به هوش آمدم خود را در دریاچه‌ای خونین یافتم. نگاه کردم و سیمایی را دیدم که آن را چهره مادرم خواندم. این خون من بود نه شما، ای قاضیان جهان.

آن کس که از من پناهنده‌ای ساخت، مرا به بمبی مبدل کرد. می‌دانم که خواهم مرد و می‌دانم که در این مقطع، جنگ را خواهم باخت اما در آینده، پیروزی از آن من خواهد بود. و می‌دانم که فلسطین — روی نقشه — از من دور است و شما نام آن را فراموش کرده‌اید و نام

جدیدش را بکار می‌برید. تمام اینها را می‌دانم و برای همین بمبم را به خیابانهای شما، به خانه‌هایتان و به اتاقهای خوابتان می‌آورم. فلسطین زمین نیست— ای عالیجنابان— فلسطین اجسام متحرکی است که در خیابانهای جهان به حرکت در می‌آیند و سرود مرگ را می‌سرایند. آری، مسیح جدید از صلیب فرود آمده، سوار بر عصا از فلسطین رفته است.

پایان